

مرد فصاحت بیان و که ساز زبان شش بر من سخن بد چنین میکند روشن این سخن که چون شنیده
 قضا فلک اقتدار سلطان کو چاکر سیمیل بن احمد بن محمود و سبزه پیش را همراه گرفته متوجه بستر شده و لوح نوشته
 بود که شنیده از یکم سبزه بخت راست رود و تا سه روزان شهریار محمود و سبزه پیش بدست راست قطع
 مساحت کردند و چهارم بقافله رسید که فردا آمده بودند شنیده و دراز قافله زیر درختی قرار گرفت با محمود
 مدتی است که بخوردن میوه اوقات میکند اینم و آدمی ناز منس غله تناول نکند سیر نمی شود و امرو را اینجا با این قافله
 دو چار شده ایم ای محمود تو برو در این قافله حاضری خرید بیا محمود داخل بازار قافله شد و چند زمان با شیر و کباب خرید
 کرده روان شد یکی از اهل قافله همراه او در خدمت شاهزاده آمد و ملازمت کرد و از دست و ملت سوال کرد و چون دانست
 که اینها مسلمان اند برگشته پیش قافله با ششی که خواهم روشن نام داشت آمد و اظهار کرد ان حرام را و منافق بود
 و در لباس اهل اسلام می بود و هر جا مسلمان را میدید بر یک و صیل او را میکرد و قید میکرد تا یک سال این اعمال شنیده
 استقال میداشت و بعد یک سال ملک خود رفته جتنی ترتیب میداد و مسلمان را بقتل میرسانید چون آن
 مرد و خبر یافت که دو خدا پرست و رانجا وارد شده اند و صاحب شوکت نمایانند و یکی از ایشان بسیار
 دارد خود سوار شده و خدمت شاهزاده را و اظهار اسلام کرد چون بروی معلوم شد که این شهریار ملک ششم است و شصت
 تر شده با خود گفت اگر برین جوان دست یابم او را به ملت نرمم که در کشتن این ثواب عظیم است القصد بخوش آمد
 بسیار شنیده را همان خود کرد ان شهریار زدی پرسید که ای روس من چرا نم کرد و طلسم خصوص و طلسمی
 که در قافله باشد سوداگر چه میکند و توجه سوداگری میکنی و کدام جنس پیش میفروشی عرض کرد که ای شهریار
 اینقدر مجل باید و است طرقله که در بنی ادم از معاملات و محاکمات و غیره جاریست درین مکان نیز مثل ان است زیرا که
 طلسم هم مثال دنیا است لغات همین است که در بایع سکون آدمیان بیشتر می باشند و در طلسم دنیا
 می باشد و در میان و بدان چنانکه در ان فرقه اند و درین طایفه نیز بهم میرسد القصد شنیده همراه خواهم روس
 سوداگر بقافله آمد و داخل خیمه و نشاند ان منافق مجلس بر روی شنیده را است و تا دور در ^{طعاهای} ای افت آدم
 روز سوم بهوشی و طعام کرد چون دستار خان را انداختند از قوت طالع با وقت مطالع لوح بخاطر
 رسید بهانه بول بزجاسته بنیان از نظر مردم لوح را دیدند و نشسته یافت که ای شاه ملک ششم چون بقافله رسیدی
 بدان که قافله با ششی فکر قید ترا پیش نهاد و محبت خود دارد و بهتر است که دانی و توانی او را یکش که ثوابی ازین
 عظیم تر نیست اما پسری دارد که او را از اعمال بد خود برتر باشد او را مسلمان کن و صدقه های اموال او اجناس
 او تقصیر کرده جوانی را بر آور که او نیز مرا و من است و واجب رعایت است مرا و او نیز توجه تو حاصل خواهد شد
 شنیده را و بعد فراغ از مطالعه با شریف آورد و خواهم روشن انتظار میکشید که شنیده را و سبزه طعام پیش

ان عالی مقام چیدند شاهزاده طعام خود را پیش خوابه رد گس گذاشت و حصه را پیش خود گذاشته شروع بخورد
 کرد مجبور سبزه پختن نیز اشاره کرد که بخور از غیر حصه طعام خود را با حصه دیگری تبدیل کرده شروع بخورد که خواهر این تماشا را
 دیده بخورد و مانند شاهزاده فرمود هر طعام نمی خوری گفت ای شهریار این را که پیش من گذاشته بسیار لذیذ بنجته از
 حق همان بود افسوس که شهریار این دو لقمه هم نوش فرمود شاهزاده فرمود که مام خمیده از برای همین پیش شما گذاشته
 که خوب است شما بخورید شمی که شما را دوست میدارید ببالفتن شما را میخواهم طعام خوب شما بخورید و خواهر خاموش
 ماند لیکن زن که نزد پیش بره از کو تا اینکه شاهزاده شیر فرمود ای خواهر چه واقعست که شما اصلاً چیزی نخورد و بگفت
 ای مهربان من در شکم دارم شاهزاده فرمود بلکه شما و دل از این را گفته دست دراز کرده ریش نخور و بگفته
 پیش کشید و شتی را تیار کرده فرمود که علاج در شکم این است طعام که نخوردید خوب این را خود بخور ای حرام زاده
 منافق طعام بهوشی میخواستی که بباخوری کرد را مثل دیگران تصور کرده بودی و راستی که من طاعت کشیم رهنمای چون
 لوح همراه من است این را گفته چنان شتی زد که مغزش برایشان نشد بعضی از جوانان او که دست بشمید و فرمود
 بقتل رسیدند پیش رئیس بن رؤس بصدر
 خسروانه سفره از کردا پندان جوان را که لوح سفارش کرده بود از صندوقی برآورد و خدمت عالی آوردند شاهزاده جوانی را
 دید و رکال و حاجت لیکن چهره پیش زرد شده و لب و شکاکشته هر دم ای میکشید و مطلقاً بروای ازین
 تکلیفی که در بن مرت قید بروی که شسته بود گذاشت بلکه کو با مشتاق مرکب و شاهزاده فرمود ای جوان حالا
 که از جدا این منافق ظالم امان یافتی باید که شکر کنی نه که آه بکشی گفت ای شهریار عالی مقدار روی که من دارم چون
 دوائی آن برسد هزار مرتبه شکر کنم بلکه کجا مجال شکران دارم و مان و دست قید و غیر قید پیش من یکسان است
 و مضمون این بیت ابوطالب عظیم را بسج ما رسانید بیت پس از در و جدای محبت ایام نماید
 زاتش هیچ پروا نیست و و از آب مای را شاهزاده فرمود پس قصه خود را که موجب این درد و الم است
 بیان کن تا بشنوم خدا کریم است شایع جاره ان میسر کرد و نقل کردن آن جوان مجبور پس قصه خود را بنجست شهر
 یاری اما آن جوان بعضی رسانید که ای شهریار عالی مقدار کمینه در اصل شاهزاده بند زنا جیل است قید و کبود
 پوش نام دارم و پدرم بناوق شاه نام داشت و اصل نام بنده اتم است بعزت پرورش یافتن و قید
 قید و نطفه کشتم بر مراد ختری از کفو او که محبوب او هم بود یعنی الحبله خانه او که از بنی اعمام او بود و به تعیش بسیار
 او را بقصد آورد و پوزانان یک دختر ی هم رسید و آن دختر را بسیار دوست میداشت چنانکه بارها گفته بود که
 بعد از من این دختر باو شاه باشد زنی گفت ای باد شاه فلان مدخله شما نیز حاضر است و اما محل از وی ظاهر
 پس اگر ادب سازد و جانی با وجود سبطت بر خیزد چگونه بر سر برم گفت که من با این دختر چندان الفت دارم
 که آن

قرآن

که آن مدخله اگر سپهر را بدین و هواس که تو در و لم اناختی آن سپهر را زنده نگذارم تا بعد من سلطنت باین دختر رسد
اما چون ما درم بین حامله بود این خبر را شنیده از بیم آنکه شایداگر سپهر هم رسد این بادشاه فرزند را زنده نخواهد گذاشت
بهتر آنکه تا محل جای بگریزم و بعد از زاییدن هر چه نصیب باشد بخوابم پس من سلامت خواهم بود پس بهیروی
کرده بگریخت و بهیروی رسید و رئیس آن و به را بدرگشت و هری که همراه بود باورشید او نیز ما درم را دختر خواند
اما بخوابد تا اینکه من متولد شدم و در همان و به پرورش یافتیم تا بس رسد و تمیز رسیدم از ضایع حقوق بمصوری بهیرو
چنانکه در آنک زمانه مصوبی بدل شدم اما خواهر هم یعنی دختر بادشاه که از بطن هم کفوا بود و ملکه خوش نشان تمام داشت
از اتفاقات گردش زمانه در آفتی گرفتار شد چنانکه ^{او را زود دیده برید و از فضل الهی یک جوانی از غیب سپهر}
او را از قید زنجیران نجات داد و او بطن رسانید اتفاقاً رسیدن او که درم یعنی بادشاه از غم جدایی این دختر رنج کشیده
ازین عالم فانی رحلت کرده بود مردم حیران بودند که با بادشاه کشتار رئیس و به میخواست که رفته احوال مرا ^{منصفی که صاحب}
اختیار سلطنت بود ظاهر کند که ناگاه آن جوان و آن دختر رسید مردم بهیرو صیت هر دم خواستند ملکه خوش نشان را
بادشاه کنند و گفت که من محبوب این جوانم و حق احسان این بر من بسیار است پس بالفعل ^{سزاوار} سلطنت شود
نه من و ای شهیاران جوان چنان مغرور بود که شنیدم خوش بار را بکینتری گشت یعنی در خط طاع بجای کابین بیع
نوشتند و هم از بس دل داده آن جوان بود بهر تسمی که گفت راضی شد لیکن جوان موافق رسم آن شهزکیال
بایستی که ماتم بادشاه دارند و درین کمال از زفاف هرگز در میان نیاید با هم شطرب تند و عید کردند که خوش آمد دیگر
نگذارد آن جوان جلوی را کافر مود و عنان صبر از دست داد و کرد آنچه کرد تا اینکه خوش نشان از کمال خجالت بهیرو گذشت
دشمنیدم که او و آن جوان که او را تعاقب کرده بود هر دو طعمه اژدها کردند و بدو تخت خالی ماندان وقت آن رئیس و به احوال
مرا با وزیر رفته ظاهر ساخت و وزیر بک بحلال بسع رضا اصفا نموده مرا طلب داشت ما درم مرا برداشتند و مرا بخت
سلطنت نشان زد و بادشاه کردند چون ابتدای شهاب بود شوق شکار بسیار داشتیم وزیر مشفق مرا از طرفی که
آزاده بداشت و آن هر دو را گم کرده بود از رفتن منع بلین میکرد لیکن من خالین را بدل داشتیم که آن آژدها را بکشم که تو هم
را فرود برد و روزی این اراده بخاطر تمسک یافت بران طرف دتم و تیر اندازان بسیار همراه بروم آژدها نمودار شد هر چند
تیران زدن یکی هم بروی کار کرد تا اینکه آژدها نفس کشید مردم بسیار که همراه من بودند بهیرو نفس
نرسید اما مرکب من متوجه و یان او کرد و من از مرکب خود را نیز برانداختم که ^{بردم} اما مرکب هم ماند من تنها بمی اختیار
بدان آژدها افتادم و دیگر از خود خبر نداشتم تا اینکه بهوش آمدم چشم گشودم خود را در صحرای دیدم که بران کل نافرمان بود و حیرت
کردم با خود گفتم سبحان الله عجب آژدهای بود که در شکم او این صحرایست جبران اسرار الهی بودم و فکر و اندیشه با خود
داشتم تا اینکه بهیرو رسیدم قرار دتم آبی خوردم دست در وی شستم بالای چشمت و دخت نیمه بختش بود که رسد

ص
بلع

بودم چند و اند خوردم ناکاه هوا بر تنه وان نا فرمان را عجب گفتم هم را ابتدا فکلی خاطر هم رسید که تصویر این صورا بگشتم
 چون تصویر کشی شروع بسیار داشتم اسباب تغییر کشی پوسته بامن می بود ان وقت نیز تخلصان جیبی با اسباب
 آلات جدید بگشتم بر او روم و شروع به کشیدن صورت ان صورا و ان چشمه و ان درخت نمودم و دو ساعت در ان کار
 صرف کرده و نقشه ان از سیاه قلم بر او زده بودم و هنوز مشغول بودم و نظرم منتهی بر ان کار بود که ناگاه آوازی شنیدم
 که یکی میگوید ای مصوای مصور بر خیز ترا ملکه میطلبند تا برای او تصویر او را بکشی من نظر بالا کردم و از نینی صنی را دیدم که چوب کل در دست
 گرفته بر ابرین استاده است طرفه حسینه دارد و انظار داشت و منمونی نیز از پشتانی او ظاهر است چنان وار و روی نگاه کردن
 گرفتم و دلم رغبتی با او هم رسانید و از نین گفت ای نوجوان مصور هر گاه بدیدن من بچار که کنیزی هستم نیستم حالت تو چنین
 متغیر شد وقتی که ملکه ما را خواهی دید حال تو چون خواهد شد چگونه تصویر او را خواهی کشید من گفتم ای رعنا شما کی است گفت
 بیت اندکی چشم خویش تن و کن در سوی صحرا بر بین تماشا کن ای شهم یار همین که ان بامن بصورت نظر انداختم عیب
 تماشا می دیدم قریب الفیضه از نین دیدم که صفت زده و در استاده است و در میان تختی گذاشته اند بالای ان
 تخت دلبازی از نینی شسته است و مردم سواری دور و دور استاده اند از قوم بری زادان بودند چنان شدم که بجا یک
 اینها از کجا پیدا شدند از ان کنیز که طلب من آمده بود و موسن نام داشت پرسیدم که اینها از کجا پیدا شدند گفت از سواری
 لیکن ای مصور تو چنان در کار خود مستغرق بودی که اصلا صدای من شنیدی من گفتم بخدا که من اصلا نشنیدم و ندیدم گفت
 بهم حال بر خیز که ملکه ترا میطلبند من از سر قدم ساخته روان شدم موسن در راه بامن گفت ای مصور البته که چون تو تصویر ملکه
 خواهی کشید بتوانی هم خواهد داد تو بیک در و عوض جنری دیگر خواهی من گفتم چه خواهم گفت تو مرا دانی دخی فحی این را گفته است
 بشکلی که گفت من در یافتن و کشیدن یعنی ترا طلب کنم موسن خنده افتاد و گفت ببین قوت طالع خود را که مثل منی یا بل تو
 من گفتم درین چه شکست خدا کند که ملکه بر مصوری ما مخطوط شود و وقت هر چه صلمت باشد بعل خواهم آورد و القصد باین طریق
 کف زمان می آید و ما را و یک تخت ان افتاد یک خوبی رسیدم ای شهم یار و ان نا فرمان را را فحی دیدم که تفر
 او از شرح و بیان مستغنی است با دای شسته بود که از شاه راه او بوشش از من رفت و بجای چشم من را
 باز کرده چنان وار نگاه کردن گرفتم و تیر عشق او بر جگر خوردم و بغیر عشق او بر غمی و حیرتی که داشتم فراموش کردم اما آن
 ملکه خوابان بسم کنان بجانب من دید و بیت یک گفت ای مصور از کجای می گفتم از دیار شتای می گفت انجا
 بضعت و چه گوشتند می گفتم غم خرد و جوان فرو شدند و ان از نین خندید و گفت ای مصور لطیف الطبع
 هستی باری که تصویر مرا بخوبی میتوانی کشیدن گفتم ای ملکه خوابان دای باد شاه محبوبان می که مصور صورت
 ان دستان خواهد کشید و جرتی دارم که نازش را چنان خواهد کشید و ان ملکه خندید و گفت از کلام
 تو چنان می یابم که نجیب زاده و بلکه شاهزاده باشی من سه را پایین انداختم گفت از لباس و ترکیب تو چنین

بد است سوسن گفت ای ملکه شما را با حبس او چکار فرمایند تا تصویر شما را بکشد انعامی مقولی داده باد
 رخصت کنید مهر بانی شما بمن پس است که او را انعام دلخواه عنایت کنید من خندان شدم و ملکه حکم کرد که در پای
 فلان غنچه درختان که چشم و سیع دارد و فرخش کشنده چنان کردند ملکه مراد داشته نهج رفت و من شش و یکشنبه
 آن چشم غنچه درختان و ملکه با تخت کردم فالجی برای من فرخش کرده بودند که بران ششسته تصویر میکشیدم
 درین بین ملکه نیز از تخت فرود آمده تماشا می تصویر کشی در بهلوی من لخمی نشست و گاهی دست خود بر زانوی
 من میکشیداشت و هر مرتبه که این تفضل از وی بظهور می پوست جانم قربان او میشت قریب بود که جان از قالب
 برآید اما باز با میده وصال او زنده می بودم چویم که بکدام حالت تصویر میکشیدم تمام روز باین صحبت گذشت
 و ده او گفت ای ملکه اکنون تمام شد بایز رفت گفت نیمه دم همین جا نشین نترسمی مانم آخر که ما مرخص شده ایم
 کو در باغ نمازیم درین صحرای مانده باشم چه شفقظور ما که سیر و تماشا هست هر جا که الفان شود باید ویر چون وقت
 شد بکم ملکه کنیزان و برادران دیگر رفته طعام را با سباب میوتته آوردند و شرب نیز حاضر کردند سبابها و نمکیر
 بر پا نمودند ملکه در مکانی نشست و ما نیز طلبیده نزدیک خود نشاند جامی پر کرده از دست خود بمن داد و گفت
 بخور که مرده و استکاری شست الفقه چند جام که خوردند او هم نشسته بود کرد و منم و ما غی رسانیدم در آن حالت
 ملکه فرمود که اکنون من اینک عینک گذاشته ام بیارتا کار ترا ملاحظه کنم آن تصویر را من بجا بگویم قریب بانام
 رسانیده بودم پیش مردم لقای کرده تسین زیاده نمود و گفت افرین بر دست سرا با صنعت تو باد چون
 در عالم مستی بود دل و نیز میلی بجانب من داشت دست مرا بوسید من گفتم ای ملکه اگر گستاخی نباشد عرض کنم
 فرمود بگو گفتم جای بوسه این موضع بود که ملکه بوسید بید و گفت پس کیاست گفتم آینه را بوسید تا معلوم
 شود آن سواد لوح نیز آینه را برداشته بوسید و معلوم کرد که جای بوسه نیز از لب نیابت داشتم
 باین منراحت و اشاره بجان کنیزان خود کرد که اگر بعضی ازین ما محرمان نمی بودند من مضایقه نمیکردم بعد از آن وقت
 خواب مرا مرخص کرد و خیمه بود من در آن خیمه با و در اشتیاق رفتی و دراز کشیدم ولیکن ظهوری که جای خوابت این
 چشم تر که افتاد صد کیه بر یکدیگر اما آن ملکه سرا با اشتیاق دایم خود را غافل کرد و کنیزان را نیز خواب گذاشته
 سبک برخاست و مانند مرغ سبک روح پیش من آمده گفت ای عاشق بخوریده من خوابت
 گفتم بیت ظهوری ببت چشم می خواب نامد و رون که فرکان بنشته بگوشش بر دهن ۲ الفقه بر بالین
 من بنشست من نیز برخاسته شستم و در عالم مستی بی تکلفانه دست و کردن او کرده عقین بر لعل و سودم او هم
 محبت تمام داشت و بوسه بازی با من بهر استان شد محباً میبش تمام داشتم که سوسن قهقهه از دور پیدا
 همین که اندرون خیمه و آمد ملکه سبک برخاست و بیرون رفت سوسن او را دید از من پرسید که این که بود گفتم

چنانکه تو را دوست میداری کنیزان و بکر هم دوست میدارند شاید کسی آمده باشد من چه میدانم که بود گفت نام
 خود را چه گفت گفتم نه پرسیدم و اگر هم بپایم ^{از آن پیش} و برم نام او را هم پرسش تو برم سوسن خاموش ماند
 و آخر کام دل از من طلب کرد و گفتم دیوانه سه میخواستی برست ملکه مرا بکشتن دی جبر کن تا تصویر را تمام کشیده در وجه
 انعام ترا از ملکه بخاتم گفت ملکه این وقت کجاست که به جید القصبه چون سماجیت از حد برد و از من روی مقصود
 نذیر مستی برگردن من زده در رقت صبح شد از خوابگاه خود بیرون آمدم ملکه را مضطرب و پرتوان را در تباری
 رفتن دیدم آمد از نهادن برآمد و اما ان ملکه خوابان روی بمن کرد و گفت ای جوان ما را ضرورتی داعی شده که خواه نخواهد باید
 برویم تو این تصویر را تمام کن ما باز خواهیم آمد این را گفته مرا بهش طلبیده بسته و کوشش من گفت ای مشتاق
 الوداع الوداع البحر البحر اکنون باز رسیدن ما درین مکان خداوند کی اتفاق شود اما تو اگر ملاقات مرا میخواهی داشته
 باشی بجانب جنوب روان شو باغی مابین عمارات و اشجار بنظر تو خواهد آمد و دروازه را از آن درون بسته
 یابی بیرون دروازه زیر درختی ساکن باشی روزی خواهد شد که آن دروازه را شود داخل باغ شود و در میان
 ایوان که بغیر فرموده ترا ترصیع کرده اند قرار گیر تا بعد تعالی ملاقات ما اتفاق خواهد افتاد این را گفته راه بود و بهش
 گفتم من آنروز روان شب از تپای ایوان نگاری بنواختم و روز دیگر برآه افتادم و در راه تصویر را تمام کردم چون چهار
 منزل قطع کردم جافله این مردک رسیدم داخل قافله شدم از اتفاقات قضای بگردان سینه زدن که تنهاتر و
 بازو را بمنزله می تاخت یکا یک رسید و بران قافله زده چند کس را هلاک کرد بعضی از ملازمان این کیدی که دعوی
 تهور داشتند میدان او رفته شربت هلاک میشدند و آن قضای لطف اموال از خواجگان داشتند خواجهر روس
 راضی نشد اما من این ماجرا دیده بهش خواجهر رفته گفتم که اگر اسبی بمن دی خود را باین قضای بازایم خواجهر اول منع
 کرد و آخر اسبابی بمن داد و من میدان نحر می که ملقوس قافله زن نام داشت رفتم چون اجل او درست من مقدر
 بود فتح یاب شدم و او را معدوم ساختم خواجهر خرم گردید و ابواب ضیافت بر روی من برکت او تعلق زیاده
 از حد کرد و پاره حسن و نقد نیز را به میرا کرد و گفتم و کار نوآم اما چون سفره انداختند و طعام چیدند از زبان من کلمه
 بسم الله الرحمن الرحیم برآمد خواجهر منافق بر خدا پرستی من اطلاع یافتند و در دل گرفت و روز دیگر در طعام من
 بهم هوشی داد و قید کرده در صندوق انداخت و گفت ای جوان در مقابل این خدا پرستی که تو داری اگر صد هزار
 نیکی بمن میکردی بخاطر نمی آوردم و ترا میکشتم اکنون منی درین صندوق ساکن باش و این را صندوق تابوت خود
 تصور کن که آخر ترا خواهم کشت که تو با غیظ ترا قتل خدا پرستان نزدیک من نیست پس ای شاهزاده ملک شکله
 دران صندوق در عالم خبری بزرگی بر من جلوه کرد و مرا از مقدم کرامی شما و حصول مقصود توجه عالی خبر داد که زنده مانم
 و الا در غم جانان هلاک میشدم این بود قصه غلام که بعضی ساینده امده که رویای من صالح بود که اثران طاهر است

از حرامی

و بریدار گرامی مشرف شدم اکنون غمی ندارم شناخوده معلوم کرد که این جوان نیز برادر حرم منم نیست که ملکه خوش
 نام داشت تعجب کرد و با خود گفت سببان این طمس جام چه نیست عالم دیگر است و این کینه نیست طبعه بعینه
 که با کینه طمس است که تمام معاملات جهان کون و فساد و برین متاثر میشود حقا که این جوان هم واجب الحیات است
 لیکن چنان بود که در قاف بغیر از جنیان بهم نرسید و این مرد و انسان در هیچ امر تفاوت ندارد چنانکه چون محبوب
 اوان بری راه بود پیش رفت این نیز اگر بری زاده است پس چرا و نهال و پر دانه ز کرد و از زوی سوال کرد و قیدون
 کبیر و پوشش عرض کرد که شهر یار فی الواقع راست میفرماید لیکن از جنیان بعضی هستند که همین که بپوشند
 دیگر انتقال از آن جسم ایشان را با اشکال تمام و محنت لکلام میسر می آید و اینها جزو ترابیت را نسبت به ناریت
 بیشتر دارند و با انسان در ماهیت قریب اند و مشرف این فرقه نیز نسبت به جنیان دیگر بیشتر است پس
 این غلام ازین جمله است باز شناخوده پرسید که محبوب شما چه نام داشت گفت نامیدنا فرمائی پوشش شنیده
 بودم باز شناخوده مقدمه شنید و اوان بآن جوان از لوح حکم طلبیده اجازت یافت و نوشته یافت که اکنون دست
 چپ روان شود و واجب رعایت دیگر را از قید و لوی خلاص کن شناخوده با خود گفت البته که قصه طبقات ستر را
 فلک برای من از کوفته بسیار خوب است که جمعی حاجتمندان که ذوی القربای من باشند نویسی من برادر خود بر سوند
 اکنون باید دید که این مقید و کسیت چه مراد دارد روان شدن شناخوده بکام لوح بجانب جنوب نجات و اوان میل
 من را از قید و لوی داشت که بن فرقه چهارم شمی و میان کردن چیل دته خود و خدمت شهر یاری را دیانی
 که در سخن فروزد و شمع این داستان چنین کردند که چون شناخوده خواهر روس متانق را گشت بهر شش
 رئیس بن روس را مسلمان کرده و خص نمود و قیدون کبیر و پوشش بر برادر از قید و لوی خلاص کرد و بر سر
 و قصه اطلاع یافته حکم لوح بجانب جنوب میان شد محمود و بن پوشش و قیدون کبیر و پوشش برادران فلک بارگاه بود
 تا چهار روز قطع مسافت کرده روز پنجم بمقامی رسیدند که وقت جناری داشت کشیده سابه و بقدر یک
 میل زمین را فرا گرفته بود و چندین چشمه آبی زیران جاری بود طرفه بای و لگتای منزل مانفرای دید چون بسیار
 مانده بود داخل سایه ادا شده قرار گرفت بکام لوح چند روز و اوقه از شمس کلیمه و پیغمبر ایشان بود شروع به تناول
 نمودن ناهار صدای بگوشتن ایشان رسید که کسی مال و در ذاکت کشید و میکوی آید و رنج صد هزار دینغ ای فلک
 که فتالی زمانه عذاب مای بر من نامهربان خواهی بود و تا چند مراد و عذاب خواهی داشت این بی انصاف است که در من
 عشق را در بنزاکان میداری و دل بهیچ را بناحق می آزاری آیا روزی باشد که من ازین بلیه جانگاہ نجات یافته
 و بصال آن بر هیچ کمال فایز شوم و مضمون این اشعار ابوطالب کلیم را نربان حال تکرار میکرد بیات فراق بمنفان
 جان میفرام سوخت که کیه خشم و هجران تو بهارم سوخت به چو شمع است جل که در دکنام سوخت القصه نوی

چون با کمال دره بر وطن
 فلک را در صدر عالم برادر خود
 سر نهاد بهر سیر در شب

می نالید که لقمه طعام در دهن هر یک ازین تلخ کام عشق تلخ کردید محمود گفت ای شاهزاده ملک قهر این ناله جان سوز
از کجای آید که بی اختیار دل را سیراب یاشانزاده فرمود اکنون چند لقمه بخوریم بعد از آن لوح را باید دید تا چه حکم کند
چرا که در مقام غیب رسیده صدای عجیب شنیده ام مخفی نماند که از احوال شاهزاده محمود و قید و بند همین قدر معلوم است
که این جوان عالیشان در شیشه انزاده است و در حسب موبدین افتد و حاجت روائی مرادندان است لوحی
هم همراه دارد که از عالم غیب خطی بروی ظاهر شود که بوافق آن عمل میکند و اقصای عالم از کجا به دستش افتاده و اقصای
عالی مقام بعد از تناول کوشه رفته در لوح مطالعه فرموده که درین مقام مراجع باید کرد و مرقوم یافت که برای مراد بخش
مرادندان حکم قادر سبحان اول رفقای خود را از زیر این درخت بر آورده و رفلان غنچه درختان که ازینجا یک فرسخ
است جای ده و خود آخر روز تنهالوح را بر سر بسته بیاویزای این درخت خود را بر سان یک کسی را بر درخت بسته
بندی احوال او را روزانه و شبانه معلوم کرده روز دیگر بروی ظاهر شود او را نجات بخشیده احوال از وی معلوم کن بعد از آن
ظالمی را که او را قید کرده است بچشم فرست بعد از آن طرف رو برو بجانب باغ جمیع بخشش روان شوکس
و یکم مثل این کسین ملازمت تو خواهند رسید بطلب هر شکسین سعی تو حاصل خواهد شد از وقت احوال
خود را مفصل مثل ایشان بیان خواهی کرد شاهزاده بموجب نوشته لوح عمل نمود و رفیقان را که محمود و قید و بند
برده و ران درختان نشاند آخر روز خود لوح بر سر بسته روان شد تا بپای درخت رسید جوانی مانند افتاد
را دید که مانند آن درخت بسته اند روی چون ماه کیوان سبزه داشت در عالم خود بسیار صاحب جمال بود
و سن و نیز از هر دو متجاوز نباشد چنانکه محمود و یدین احوال الفاضل جمال ترحم فرمود و آن جوان از سر کمر
کرده بود و در هر دو جانب چشم او افتاده و شکش زد و گشته بر دم ناله جانگاه میکند و در فراق کسی اشعار عاشقانه
بخواند ابیات رود ارام ز عمری که بهر آن گذرد و هیچ دیوانه که از پیشش بستان گذرد و قسمت این بود که چون
منج بر بای وجود هر گیارو هم احوال پیشان گذرد و ساعتی از روز باقی بود که شاهزاده بان جوان رسید
از آن وقت تا غروب آفتاب آن جوان بکر و وزارت و ناله و بیقراری مبتلا بود اما چون آفتاب غروب
کرد باد تنیدی وزیدن آغاز کرد و لکه ابری پیدا دیوی تنور زبان مانند سارکینی نما از روی هوا بر زمین رسید چند
کرک فیل و امثال آن برای طعمه خود آورده بود که داشت قدری میوه نیز با خود داشت تا رسید آن جوان را با
کرد و گفت ای کوتاها قامت بلند طالع سیاه ازین میوه بخور و امشب از برای من خوب بخوان و منانه خوب بنیر
بگو من مثل تو قوی طالع ندیده ام که در هیکال مثل منی گرفتار شده و تا حال من ترا نخورده ام و از بی هم نرسایند
ام و الا من دیوی هستم که گوشت دیوان نیز بخورم تا توجیه رسد شاهزاده با خود گفت عجب حرام را در لبت
القصه آن جوان چند دانه از میوه با کراه تمام خورد و بعد از آن حکم دیو شروع بخوانندگی کرد و دیو باره قصد بعد از آن گفت

ای جوان تو بس کن اکنون من میخوانم پس شروع بخواندن کرد و کوشش فلک را کرد و این بعد از آن بخواب رفت
و گفت ای جوان حالا بیافانم را که رگم میمیرد چه تو گفته من همه را بخاطر دارم همین که مرا گفتی ترا میگویم من صاحب غم
دروغ نمیگویم آن چهار غریبه شروع بکشتن افتادند که شناسانده آدمی را دور ملک پیرزادان بحسب اتفاق قسمت
دارد و اول با سنا از غنای نام مقام دانی ملاقات کرد و بمعرفت او با روح بخش نام مازنین پیرزادی بزم
عیش راست بعد از آن پیش مرغ موسیقار رفت و از روی مقام دانی اموصت شناسانده و در بسیار خواب
قصه مار میگوید و آنچه بر من در طبقه سیوم گذشته بود همه را بیان میکند الفقه تمام سه گذشته شناسانده و بابت طبقه
سیوم پیش و یو نقل کرد و در آنجای نقل و یو میگفت ای جوان امشب قصه خوبی برای من گفتی مخطوطه شدم فردا برای
تو میوه بسیاری آرم آن جوان گفت ای شاه دیوان این قصه آخری بود که برای شما گفتم و یک حکایتی و نقلی بخاطر دارم
چرا نمیگویم که فردا بخوانم گفت و یو گفت پس درین سورت من ترا میخوانم و درین قیسه برین وسیله نجات میدهم اکنون
ازین قصه جقدر باقی ماند و آن جوان قصه را تا حکایت کشتن اسواطرسا شنیده بود و یو حیرت کرد و گفت ما در او دنیا
نیز چنین کسان بهم میرسنند که چنینان و دیوان را توانند کشتن آن جوان گفت چه سیدانم شنیده ام میگویم و یو
بلی قصه است راست از قصه توقع نموان داشت اما تو حالا موقوف کن که مرا خواب میبرد باقی را فردا شب
خوانم شنیده پس فردا که نقلی پیش تو باقی مانده ترا خوانم خورد بعد از آن بشکار خوانم رفت ظاهر تو هم ازین
قتی به تنگ آمده باشی شناسانده که وقت خلاص تو رسید این را گفته بخواب رفت لیکن اول آن جوان چهارده
با درخت بست بعد از آن بخوابید و نیز خواب از آن حرام زاده باند نشسته شناسانده برگشته پیش رفقا احوال گفت
همه تعجب کردند و آن دیوان را یو نفرین گرفتند خنده و نیش زدند و گفتند این شناسانده عالمیان اکنون اراده شریف
جست فرمود و رفقا توفیق ائمه و یو را میگویم این هاجرت کردند و گفتند ای شناسانده ملاقات مرا کشتن این
دیوان را انداختل خواجده روس و روس زکی تصور کرده که چنین میفرمائی فرمود خدا بزرگست هر چه هست نخواهید
انقصه چون انشب که شست و روزه و یکمرت شناسانده را در قناریه و درخت چنار آمد و بان رسید سلام علیک گفت
چون جواب سلام باز داد و گفت ای اجل که ننگان شما چگونه باین مقام رسید و اکنون تا بای واریه بگریه که در
زیر این درخت فضا دام اجل گسترده تا گرفتاران دام نشسته و آیه بگریه دانی لکم نامح آمین شناسانده فرمود چرا تو تا
حال نمرده که مرا می ترسالی گفت احوال مرا که می جنبه بدتر از مرگ است مرا که این هزار مرتبه بهتر است و اینهم تا فردا بگر
مبطل نخواهد شد شناسانده فرمود چون هست که تورا بگویم و ما هر چهار ازین دام با اتفاق بگریم آن جوان گفت نیکوست
لیکن کمان نمی برم که چون من با شما باشم سلامت بمانم برای اینکه من در قیسه و یو هستم چون مرا به بنید فرستد و بنال
ما که از او بهر جا باشم مار پیدا کرده بکشد پس لطیف من شما هم ملایع شوید باین سبب انجا صورت پذیر نیست شما

افسانه بخوان خبر در

بر دید هر قدر ز و بودید بهتر است نشان داده فرمود هر چه با و با د ما که ترا خلاص میکنم این را گفته بخبر جست بر این را برین
 او را خلاص کرد و او بجزرت تمام در حال نشان داده میدید گفت ای جوان چرا نم که تو با وجود آدمی زاده بودی چگونه با نجار سیاه و بعد
 از بیک آدمی مرانجات دادی و اصلاً از دیو نه ترسید و نه استی که این مقام کدام بلاست و چه انت است نشان داده فرمود
 اگر من مردی سرسندی بودم با نجار اقدام نمی کردم البته یک مردی از عالم غیب با من است که درین مقامات نفع بال
 میکردم آن جوان گفت فی الواقع راست میگوی همانا تو آن آدمی زاده باشی که بشمار سیمین حصار پیدا شده اسواط را +
 گشته کارهای نمایان کرده اگر او نباشی برادر او خواهی بود نشان داده فرمود باری هر چه هست معلوم خواهد شد اما تو احوال
 خود را بگو که کیستی و چه نام داری آن جوان گفت ای شهریار بخدا که بخت بد و احمق دارم که بالفعل یکایک زبانی من نمی گوید و تا
 بحقیقت گفتن جرسه و من چرا نم که هر گاه شهریار را رانجات دادید پس انجا جرات نشسته آید بر خبر یکطرفی برویم و در غار
 پنهان نمویم احتمال دارد که دیو مارا نیاید نشان داده فرمود که بالفعل خود سایه این درخت جوار و خوی آب بن چشمه سار را در
 بسیار خوش آمدن حاله نمیدم آن جوان چنان شد و گفت شهریار این عقده را از دم بیرون کن که کیستی و موجب
 این همه اطمینان چیست یا در عمر خود دیو را ندیده یا از جمله ملایک هستی نشان داده فرمود مردی هستم موی من افکند و مرا حکم کرده
 که ترا خلاص کنم و دیو را بکنم اکنون تو خاطر خود را جمع کن که من این دیو را در حضور تو میکشم تا طاعت جمیع قصه خود را پیش من
 بیان کن و اگر حالا بسبب هر اسب میگوی پس یکایک بکن که وقت آمدن دیو من باز ترا بر خست بکنم وقت نماز گفتن
 پیش دیو تمام احوال خود را بیان کن و در آخر بگو که ای دیو امر و زمر مثل آن آدمی انجام رسیده مرا خلاص کرده باز بسته
 از دهشتن تو دار و در جوار باش که البته ترا نخواهد گشت که شمشیر دیو کشتن همراه دارد و در هر چند دیو روئین تن
 باشد که درین ضمن ما قصه ترا خواهم شنید و نماشای گفتگوی دیو را نیز خواهم دید و تو بهر وجه خاطر جبار که من نیز مثل آن
 کلمه اسواط را گشته در سیمین حصار و غره مقامات کارهای نمایان کرده اگر باور نمی کنی ازین دو کس احوال مرا
 بهر کس محمود و قید و ن حقیقت نشان داده گفت که میدانستند بیان کرد و ندان جوان را اعتقاد دیگر هم رسیده بود که
 نشان داده را بوسه نشان داده فرمود ای جوان این قدر را پیش از آمدن دیو بگو که چه نام داری و کجاستی گفت
 شهریار ما شکیق قبا نام است بطرف نوسن جنبی ام لیکن مادرم آدمی زاده است دختر استا از غنوی نلی نواز است
 طلایه سفید پوش نام داشت نشان داده چنان شد با خود گفت عیب که من این را در اینجا ندیده ام پس بد که تو
 آن جوان را که اسواط را گشته دیده یا نه و با او صحبت داشته یا نه گفت خیر من بخدمت آن عالی قدر رسید
 ام و باعث این است که در اصل ملک ظفر پوش را شوق بشنیدن نجات دلکنش بسیار بود و چون با و معلوم
 که این فن را او میان بگو میداند بعضی از پیران را در دنیا فرستاده دیدم استا از غنوی نلی نواز است زن
 استا از غنوی نلی نواز بود و یک دختر پیش را داشت او را بان دختره بنیان آورده اند بعد از این که صحبت استا از غنوی

بالک طغیانش کوشه و ترس و بیم ازل او برداشت دختر او را خواست او هم داد که او من بهم رسید
 آب هوای سیمین حصار بن و مادر و بعد از تولد من موافقت نمی کرد و آخر تیرا طلبا بر دور به خبری که مر جائنه نام داشت
 فرستاد آب و هوای آن خبر به راست آمدن پرست و در اینجا بودم و با نجا نشو و نما یافتیم نام که داشتند
 و در باغی که از قدیم الایام بود او را جانی دادند چون آن دختر کلان شد شوق بخت و خواندن و شنیدن زیاده
 بر پدر خود بهم رسانید استا از غنون با ستادی او مقرر شد جمعی دیگر را نیز از استا و آن این فن بگفتار استا
 از غنون از دنیا طلبیداشتند و روح بخش و علم موسیقی نادر روزگار شد چنانکه او شش طبل و بر خواندن او
 از خود می رسید و روح آدمی را نوازاد و آدمی را از طرفی هدایت و بهرنت استا از غنون
 بار و بخش ملاقات کرد روح بخش اگر چه عاشق او شد اما بنا بر شرطی که برای عقد خود مقرر کرده بود این امر در تو
 افتاد و شرط او این بود که کسی مثل او نخواهد و او را نخواهد و آن شرط را در قوفی و علم موسیقی فرا داشت آخر چون
 او جوین آمد و از مد غیب و دوست موسیقار رفت و از آنجا مقامات و مقامات را چنان فراگرفت که زیاده
 بر روح بخش کرد و درین بین اسوا را نیز گشت و روح بخش را بهینه کنتی گرفت و آخر دور یا چه بود و نا بدیدند
 حالا استا را ده گفت بس کن که باقی احوال ترا باز خواهم شنید لیکن این را بگو که در سنای خواهر خود مادر شعی
 گفت شهریار من در اصل از آن خبری که بر نیادم چرا که مادرم در بان ایام فوت شده بود و من در مانم او بودم و استا
 از غنون ازین رسمیات متبر بود بکار خود کار داشت و درین بود که آوازه پوشید رسیدن دیو سلسله
 اندوه بود شنیدن آن مادر بخت نماند باقی امید شنید و قیام شد و حال امید و من آن بر شنید
 عالی مکان گشته تن سلف بن خورشید پیش از دست نبرده عالی قدر صاحب مرتبه سلاطین
 ارای ایوان مکایت پیش و او از سخن زیب روایت که چون شنیده فلک فی سلطان کو چاک سمیل بن
 احمد بن محمد آوازه و دیو را معلوم کرد جمیل را به دستور بدست بست و رفتار دور برد بکوشه مخفی نشاند لیکن در سب
 همین درخت و چند تن از درختان را بریده ایشان را در آن بوستان بند و فرمود که چون من باین حرام زاده شروع
 بکنک کنم شما نیز بر آید و تماشا کنید و خود بکبار و یکدور روح نظر کرد و مطالعه نمود و شسته بابت که ای شنیده
 چون با اسلک بن خورشید بار جشی شروع بکنک کنی اول هر دو چشم بست او را تیرا نیزه و خواهی که در طلب
 سینه ناب بروری خواهی از احوال که کارگر خود القمه چون شنیده خاطر خود را از روح خوب جمع کرد و روح را بسته
 بکوشه قرار گرفت اما گاه دیو بخش کنان و نوره زنان از هوا در سیرت صبر گرفتار آن سر با شقاوت
 تخمینا خواب بود تا رسید گفت ای جوان ای مادر آدمی و بر بری زاده خود را در سیرت که من ترا بخورم و اگر دوست تو
 لذت برم و ترا از قیامات نجات بخشم چرا که می دانم که از دست من در خدای باری بگوشت و از من خواهی بود یا نه

چون در کمال سن خود رسید
 از روح خود دختر را در آن زمان
 عطا نمود و در روح بخش

جمیل گفت البته منون خواهم بود و یو اتفاقا هفتاد و نه یزداد را در دست باز کرد و نیت کرده است که بخود قصه باقی شب را تمام
 رساند که حال از مهره و غایتی نبود هر چند دفع بود لیکن آن دیو چون خود شروع بخوردن ملا و بوقلم کرد این طریقت نظرش
 میکشید و میگفت ای جمیل منسوب بوی طوطی لطیف منم من میره اما چه سبب باشد جمیل گفت چون تو قصه خود را
 مرا قرار داده چنین بود تو میره دیو باز بخنده افتاد و گفت فردا دست کو معلوم میشود کوشش تو هم عجیب لذتی داشته باشد
 و چون از زیر بار کردن فارغ شد گفت اهل نغمه بخوان تا من ازین خوشوقتیم برنهم سنا و جمیل بن طلاله بمضمون این کلام قسم
 کرد و بروی می رسید و ای دیو حرام زاده در افعال بد خویش پیر حیات تو رسید و بدو ال سلطان فلک
 قتل تو رسید و چون تو پیشتر سیمه تاب حلال و دیو کوشش داده این مضمون را معلوم کرد و گفت ای مادر آدمی
 بد چو بن چه تصنیف است که میخوانی سنا و جمیل گفت که در وقت نجات عید نصیحت را بخوانند و گویند که هر چه بخوانی بخوان
 که فردا در شکم من خواهی بود و قصه تاد و با سبب این محبت بود جمیل سفید فبا نیز مضمون همین رباعی تکرار میکرد و بعد از آن
 دیو گفت اکنون فسانه بگو نام خواب بر جمیل گفت ای اشکناک اشب فسانه را تمام بشنو خواب مکن که شب عید است
 دیو گفت آخرین بسیار مدخولی هستی از تو را نصیب باید ترا درست فرو برم تا دوسه روز و در معده من هم باشی لطیف
 سنا و جمیل شروع بقصه کرد که ای اشکناک چون آن جوان آدمی را و اسواط را کشت شکر او را به تیغ صاعقه
 نژاد و طریقه العین برهم زد و دیوان زبردست را کشت دیو باز بخنده افتاد و گفت دختر مظلوم من را بعد از ای شرط
 بعنوان کینتری خود کشت دیو گفت لطف بر اوقات طفولت من که دختر خود را بکینتری آدمی زاده او عجب بی وفای و بی رحمی است
 باری آخر چه شد گفت آخر آنکه آن آدمی و دختر مظلومش روغن شیش یکایک در دریاچه غایب شد و اکنون احوال برادر
 روغن شیش جمیل نام داشت باید شنید که چون این خبر او رسید پیش برآمد سابق در خبر برادر جانی بود پدر نیز او را
 طلبید است و از ماتم مادر او را بر آورد از غنوی نی نواز نیز فوت کرد و دوسه روز ماتم او را داشت جمیل بعد از آن از
 طفولت و خواست باغ خواهر خود کرد و طفولت و کشت ایغزندان باغ حکم الهی از اندرون چو شد کسی را قدرت
 منیت که آنرا بکشت و در واقع جهان بر من معلوم شد که کشت اینده چه هر که یک قطعه طبع در باغ کند و در خطرناک افتاد شود
 مبادا قصد سیر آن کنی جمیل سفید فبا خاموش ماند و دیو که نام جمیل را می شنید گفت تو هم جمیل نام داری و او هم جمیل نام
 داشت نقل نام نام است که بخوبی بیان میکنی لیکن شیرین است اگر چه دروغ است منم برای استماع آن خواست بر خود
 حرام کرد و جمیل گفت فردا بسبب این نقل خوردن نیز تو حرام خواهی شد دیو گفت یعنی چه جمیل گفت یعنی این که از کمال
 شوق که ترا بهم میرسد بخود خواهی شد و در بخودی جنس خوردن معلوم دیو گفت اگر چیزی دیگر بخورم تو را که خواهم خورد بگو آخر
 چه جمیل گفت آخرین آنکه چون جمیل بن طفولت و مقدمه سیر باغ از بر منع شنید با خود گفت البته که پدرم سبب
 محبت آنکه با دختر خود داشت با وجود غایت من او میخواند و دیگر باغ او را سیکند این از پیشه دل خود کرد و بیانه شکار

راست میگویند که قصه دروغ است
 آدمی را با دیو بخوبی چه کار است
 چه شده گفت

مستقر

روزی از ملک خود برآمد سیرکنان بخارا بر بیابان خواهر خود گذر کرد و در همان نزدیکی نیمه زده مردم را فرمود تا دروازه بکشایند
 مردم رفتند و برگشته عرض کردند که دروازه را از اندرون بنهست و بسی مادی شود مگر بشکنم یا دیوار را خراب کنم
 بیل خاموش ماند وقت شب کمندی پست گرفته در پای دیوار باغ رفت و کس از طایران خاص همراه او بودند
 هر دو را با این گذارسته خود کمند زده بالا رفت و گفت من دروازه را از اندرون میکشایم شما را هم بطلبم و بگوئید
 سپهر بزرگ بود چرا پرواز نکرد و گفت ترک بسم او را در پای دیواران باغ که طلسم است ممکن نشد انقضه چون اندرون
 باغ رفت جمعی از بزرگان را دید که در همان دریا غسل میکنند و آب بازی مشغول اند جمیل نیز و غنچه چند درخت پسته
 شده جماعتهای ایشان مشغول شده در میان آنها یکی ملکه آنها بود او را روح افزا نام بود جمیل بر روح افزا عاشق شده
 و عشق او بر دل جمیل مرتبه استیلا یافت که بیقرار است لیکن بعد از طعم روح افزا با توابع خود از آب برآمد و کنار
 حوض محالست که میکشید مشغول نه جمیل هر ساعتی میکشید و عشق بر ملکه روح افزا می و زیر کنتیر خاص ملکه
 او را سمن عذا میگفت نه برای بول از مجلس برآمد فضا را بکافی که جمیل بود رسید اول امیر کرد و آخر بر جمیل عاشق شده
 احوال پر سید جمیل حقیقت خود را شرح داد سمن عذا گفت این از دروازه دل بر کن که قانون ما مجلس نشین
 ملکه عالم است و در آن مجلس نام مرد را نمی برند لیکن بالفعل من بر تو عاشق شده ام اگر با من سه و آری تو لباس
 زمانه پوشانیده همراه خود بیاورم و در ملک خود که زیبا سواد نام دارد خانه برای تو قیاس کنم جمیل گفت بشرطی که در هر
 سه چهار مرتبه همین لباس مرا پیش ملک خود می بیری تا از دولت و بدار او بهره مند میشم با سمن چرا که عاشق
 اویم سمن عذا گفت چون ریش تو بر ایدان زمان چه علاج جمیل گفت بنور حق باید ناریش بر آید سمن عذا
 چون عاشق جمیل بود قبول کرد و همان ساعت رفته یک دست لباس زمانه جمیل پوشانید و در میان کنیزان
 خود داخل کرد مجلس بر جمیل استادان و در نظاره جمال محبوبه میکرد و قریب به بیج بر بزرگان سواری طلبیده سوار شده
 و راه مقام خود پیش گرفتند سمن عذا جمیل را همراه خود بر تختی سوار کرده بود هر که از کنیزان می پرسید که این کسیت
 میگفت عجب شما که وقت آمدن بنهر سید و عیال می پرسید این کنیز خال من است که حبت من فرستاده
 جمیل نام دارد کنیزان گفتند که وقت آمدن که ما او را ندیدیم سمن عذا گفت از خوشنودی سیر باغ چشم نام
 که جای رانی ویر و الا این در بطوی من نشسته بود و بکران گفتند راست میگویند چنین خواب بود و الا درین باغ
 گذر کسی نیست این کنیز یکایک از کجا جدا شده انقضه می آید تا وقت صبح صادق بر پشت زبانه مقام سوار
 رسیدند ملکه روح افزا را فرود آمد همه فرود آمدند جمیل کوید من اکثر اوقات خود را برابر ملکه میباشتم و کل نظاره را از جمال انشا
 مناش می جیدم اما که نظر ملکه روح افزا بر جمال جمیل افتاد بود ای بیت دل جل بیست دین کینه سپرد
 موی کینه کینه و از سوی مهر مهر و تانیر دل جمیل دل روح افزا نیز میل فرمود بر سید این مازنین باز کسیت و از کجا آمد

که من اورا تا این مدت هرگز ندیده ام گفت نو بهر اسمن غدار است و این اسمن غدار نیز حاضر شد ملکه فرمود ای
 اسمن غدار این خواص به از خود یکا یک از کجا جدا کردی اسمن غدار گفت ملکه افاق شبی که ملکه مرد و لست را دود
 سیر باغ روح بخش کرد خاله این کینه ازین ماجبت من خرید نموده فرستاده و سفارش کرد که هر چند بیعین
 یبارد واقع شد لیکن نجیب زاده نماید او را بخوبی نگاهداری داشت باین سبب من او را همراه خود طعام بخورم
 و بغوت میدادم ملکه گفت خوب است این خواص را ما از تو گرفتم و تو عوض این جبار کینه دیگر خواهم داد من بعد در غمت
 ما با اسمن غدار را در یافته او را انعام بسیار داد و این بود که دایه ملکه رنگ افروز برای رسیدن این ماجرا را
 معلوم کرده گاهی بجانب جمیل که ده سرابای او را دیدن گرفت رنگ افروز را زنی بود جهان و
 صاحب قتل و غول از تنی او را ک بر سر معنی بی برو که این کینه و حقیقت مرده است نه زن اوقت که خاموش
 ماند و بعد از ساعتی از مجلس ملکه برخاسته بکوشه رفته اسمن غدار را طلبت و با او خلوت نموده آغاز
 کرد و گفت ای نارغزای نابکار این چه حرکت بود که از تو سر زود و مجلس ملکه مرد را طلب اسمن زن آوردی خدا
 نخواسته اگر بجای اسمن ملکه عالم میرفت و آنجا زمانی چند بستاند عیار طار که بشه را در هوا غلجی بنده البته که در یک
 نگاه این راز مطلع میشد نه و پیش ملکه عالم ظاهر میکرد و پس اوقت حرف و زرنیکی چهارده روز از اسمن گشت تا تو
 و این جوان جبار خود چه راست بگو این راز کجا آوردی اسمن غدار از بیم چون بید بر خود بازید و گفت دایه
 صاحب البته در وقتی که خاله من او را فرستاده در راه مری واقع شده باشد که من از آن خبر ندارم دایه گفت
 میدانم که این سخن را ساخته والا چنین نیست همه حال اکنون من با تو یکی میکنم و بر جان این جبار رحم می نمایم که راز ترا آشکار
 نمیدارم بشرطی که همین زمان ان جوان را طلب کنی و او را بر آرد نیازی که داری مرض کن چون ملکه پرسید بگو که بخت دیگر
 من و انم و ملکه اسمن غدار جبار را ترسان جان قبول کرد خود دایه رفته جمیل را نزد اسمن غدار فرستاد جمیل چون
 نزد اسمن غدار رفت و او را تنیادید و او را شک خویش چون سبیل از چشم او جاری یافت احوال پرسید اسمن غدار
 حقیقت حال را منته و حاجت اقلیر تر کرد جمیل نیز گریان گفت اسمن غدار گفت ای جوان که به سودی نوار و دیلم
 که که تو از جهت ملکه است اما اگر بمن بخت نیست و این را هم دریافته ام که دل ملکه نیز مایل توست در خصوص چون جان تو
 مردی محبت او یکی در و نه شود اکنون از دو کاری را اختیار کن اگر محبت ملکه ترک توانی کرد بر هر طرفی که خواهی سفر خویش کن
 و اگر میدانی که بی او زندگانی نتوانی پس از همین راه بیا لیکن در راه دشت نیز نکست اگر از دشت نیز نکست طاعت
 بدر بری باغی خواهی رسید که او را جمیع بخش نام است و احوال باغ نمود منتظر باش که ملکه با خواهرن خود که
 حقیقت آنها آخر تو معلوم خواهد شد سیر باغ مذکور می آید ممکن که در آنجا تو برادری باین اعتبار که چون ملکه احوال
 ترا بشنود و بداند که دشمن او ترک سلطنت کرده از راه دشت نیز نکست خود را باین مقام رسانیده جمی بحال تو کند

اسمن غدار ازین سخن در غایت
 لیکن مجال دم زدن نداشت
 خاموش ماند مگر مدخل خاطر

و او به خود را نیز بغیر از این کار و غیر از این چاره دیگر برای کار تو نیست این را گفته بادل
 غمناک چشم تنگ از پیش چیل برخاست مگر تیرمان وقت سواری را طلب کرده بود سوار شده و همراه آورد
 و بدر رفت لیکن چیل بجاده عیش آن ماه بار داری سواری ایشان قدم در دشت نیرنگ گذاشت بادل سوار
 و چشم کرمان میرفت یکروز راه رفت شب نبرد خسته خوابید و از نای بولناک زیاده از حد و کوشش
 چیل میر سید تا اینکه صبح شد چیل از برگ و خنای آذوقه ساخته روان شد وقت ظهر بقصری رسید داخل قصر
 قصر بسیار مکتف یافت و در محلی باغچه تختی را دید که از زمین بالای آن تخت قرار گرفته چون بنگ نظر کرد و در آنجا
 دید که تنها نشسته شروع به صدقه و قربان کردن از زمین گفت ای جوان من بفرست تو از کسان خود جدا شده و درین مکان
 نشستام بیا که از یکدیگر کام دل بگیریم چیل بی تابانه دوید و دوغوشش کشیده یکدیگر را تنگ بنظر افتاد چیل شروع
 بیوس بازی کرد و از نیر و لب چیل میگرفت و همان گرمی بوس بازی چشم چیل یکبار دیگر بر صورت آن نازنین
 افتاد می بیند که یک عفر تیه شده که از دین او دل آب نموده چه رنگ چهره اش از فرسیاه تر و در آن از فیل دراز
 تر لب بالا با آسمان رفته لب پایین زمین رسید بوی دینش دماغ را گودان شخص ساخته از بس
 و او به چیل ازین مشاهده راه یافت بهوش شد چون بهوش آمد اثری از آن قصر نبرد جدا افتاد بعد از طی چند
 فرسخ بایشان باز کرد و قوت رفتار روی نهاد که میگردد و در عیش و جدای از پدر از ناز می مالید تا کامه یکستای را دید
 که جلوا شتری در دست گرفته می آید چیل از وی پرسید که ای شاطر این شتر از کجاست گفت از صاحبش تو
 بکار داری که میپرسی چیل گفت من از برای این می پرسم که دین دست بزمار که این کس در یک کلام لذت میبرد
 تو با وجود استر با دو میروی شاطر گفت ای جوان ما تو را نیم از ادب سوار سب آفاقی خوبم لیکن برای یک قافله
 میبهم اگر چیزی با راه میران کنی ترا سوار کنم و ازین دشت بیرون برم چون حسن غدار خست مردان چیل با وقت خست
 باز چیل داد و بوی چیل دست بچیب کرده و دوا شترنی را بر او رده دست شاطر داد و شاطر او را سوار کرد و خود پیش
 استر تراز داد و میرفت چون بقدری فرسخ راه طی کرد چیل در فکر معشوقه بود یکایک سیر برداشته و بیلان
 شاطر چون منار پیدا کرد غولی شده که دیوار ملایمت او بگریز چیل جبار چران شد آن شاطر با رفت و این غل
 از کجا پیدا شد درین اثنا آن غول دست بدست زد و نعره کشید و چیل را ترسانیدن رفت چیل آه سوزناک
 از جگر بر کشید و قوت از دست و پای او بدر رفت غول گفت ای خرد ستر ترا گفته بود که قدم در دشت نیرنگ نگذاری
 چیل چون خبر بدست بود باره دعا و اسما الهی که بخاطر داشت میخواند و بر خود میدید و بولناک که این سخن راست گفت
 ای لقمه حرب آجیل آن هنگام تو خوابی دست اگر بدست من می افتاد او را بهشته تو بخوردم و بدندان چون دندان
 خود بکرا و اسه میگردم ای چیل تو هم که از همان راه آمده راست بگو آن جوان توئی باو گیری بود چیل گفت بن خونیت

که تو در میان نقل خلل میکنی اول تمام قصه را بشنوی از آن هر چه میخواهی پرس و بپا ز غاموشش مانده گفت
 بگو جمیل گفت چون آن سال که غول شده بود و دیو که جمیل ازین سخنهای ترسید گفت ای خیره سر ملک خود را
 ملاحظه کن که بر کدام جانور سوار جمیل چون این بار نظر کرد آن استر را دید بلکه بجای استر ازوری را دید که بر دویدن
 او زره بر اندام جمیل افتاد و پیوسته شد و چون پیوسته شد و از او از آن وقت پیوسته شد و از او از آن وقت پیوسته شد
 بود اما چون پیوسته شد اما از استر و از آن غول سال و از درختانی نیانت اسماء الهی بسیار خوانده بر خود مید
 نای جاری باز روان شده و در در کمال خرابی و درختانی قطع مسافت کرد و آوازهای بولناک بسیار شنید و وقت
 شب نیز از بوی بویات خوف و بیم بسیار دید لیکن بسبب اسماء الهی و بقا حیات سببی با در سیر رسیدن
 جمیل به باغ غولناک که آن روز در دشت نیز نیک بود و بر آن روز نیز حاجی و دو دو القصه روز سیمیم بکناد و میا باغی
 دید و جمعی کثیران و از میان بیرون بلع بطریق سیری گشته جمیل چون نیک نظر کرد شناخت که آنها کثیران
 محبوبه من روح افزا بری اند با خود گفت میسر شد که غمزدیم و رسیدیم دوست بدترین باد برین هست
 مردانه ما البته که باغ جمیع بخش من باغ خواهد بود اما چون نظران مازنیان بر جمیل افتاد فریاد بر آوردند که ای
 جوان آفرین باد بر محبت تو که خود را تمام باین مقام رسانیدی هست تو نیز بر دوست بود که غمزدی ملکه
 حقیقت ترا از زبان سمن غدار شنیده روز شنبه فوس یکبار دیار که ترا خدمت ملکه بریم اکل طره بر دهن غدار را چون
 که معشوق تو و عاشق ملکه رسید بر در در فرود باد و بعد از زمانی جمیل دید که تختی را آورده و سمن غدار همراه آن تخت
 بود همین که از دور نظرش بر جمیل افتاد گفت آفرین بر تو خوب رسیدی من و ملکه هر دو مشتاق تو بودیم ملکه راضی
 شده که من و او هر دو ترا بکام دل میرسانیم و دایه را برای خاطر تو آفرینان کرده اند گشتش کاری میکنند جمیل
 در کمال خورجی داخل باغ شده و بر که در ایوان رو بر و بعد جلوه آن مازنین یعنی روح افزا شسته جمیل را دید و بر خاست
 تعظیم کرد و مادر او را و پهلوی خود نشاند و گفت ای سمن غدار از دوریش سیه فام بزرگ چشم کوتاه پشت
 با عصا و در احافرت جمیل با خود گفت عجب قاضی آمده که بایم صورت قاضی دیده است اما چون قاضی آمد ملکه او را پیش
 طلبیده رو بر روی خود بر کرسی نشاند و در حضور او دست در کردن جمیل کرده بود و از لب او بر بود و گفت حضرت قاضی
 می بینی که چه خوب محبوبی و در قسمت مانده اگر در قسمت زن و دختر شما میث یکدم ذات العمود او را از کارخانه
 خود جدا نمی کردی قاضی بر خاست و دعا و ثنا بجا آورد و گفت که غریبای بجا را این طالع از کجا آورده که چنین عمودی نصیب
 اینها شود شما و حق زن و دختر علام میگوید حال آنکه حق این خود که اگر من چنین گیری دست ارم سعادت خود دانسته
 آب انزال و را شکر کنم که اگر ارم که دوست بان پشیمان برسد پس ای شکرگزارم بدین آیین چنانک نصیب
 که امانه مرا می شنود چون جمیل این محبت را دید رنگش رخ آن بچاره برید با خود گفت آه دروغ باز در کجا افتاد

بمشقت

قاضی را طلب کن تا عقدا را باین
 جوان بخواند و فرستد بعد از حقوق قضی
 آورده جمیل دید که مردی ص

و در چه مبادی افتار شدی این چگونه قاضی و چه دست او است اما چون آن نازنین جمیل را میفرمود و فنا کرد باز
 در کون او دست انداخت پس از لب او بر بود و گفت ای جانمن اندیشه کن در میان ما و قاضی به بسته نوحی
 و طاعت است و الا ما میسر نمی آید این گفتگو میان منب قضا نیست ای چه دوست قاضی چه شسته روز عقد
 مرا این جوان بخوان تا دل او را بدست آرم متغیر شد و مبادا ارم کند قاضی چه دوست گفت ای ملک یقین مکن تا او
 این جوان گرفته بخوانم ملک گفت من مثل قاضی گفتم پس عقد نامه های قبایل خود را طاعت کنی تا آن زمان من مثل را معلوم کنم
 ملک بجانب دود خود دیده گفت ای دود جان بروید و من در آنچه که در آن قبایل های گناه مادر خاله و عمر و غیره خویش
 من هست بیارید آوردن بهش قاضی که استند قاضی اول قبایل بابت عداوت و طایفه خاتون را بر آورد و نوشته را بلند
 خواند که طایفه خاتون با اهر من بی همه مقصد جماع و دست بانه روز عقد بستند از او رشتن خواند با نصیب جماع بود از خاله او
 نصیب جماع بود ملک گفت من بهر خاله خود را خوش کرده ام بین منم باست یعنی نه صد جماع و دست بانه روز به بند قاضی
 گفت ای ملک این جوان ضعیف البدن است از وی سر انجام نخواهد شد خری برای معبود او را به بخشید گفت مقصد
 نویسنده قاضی گفت نوز بسیار است ملک گفت از باطله یکم راضی نخواهم شد و ای آید و گفتم شما برای خاطر
 این ما را گفتن کاری کم کردید پس من نسبت شما فریت او میخوانم عرض میکنم که با نصیب جماع نیز از سر انجام نخواهد
 ملک گفت صد جماع برای خاطر تو بخشیدم و دیگری آید بجا برای آدم که کرد الفقه همین دستور جمیع کینه کان آید و سفارش
 کرد و روان نازنین برای خاطر یک خری که میکرد تا به فتاد رسید ملک گفت حالا ممکن نیست که از این خری
 کم شود برای اینکه بر نیم نام انکار کرده ام از این کم که کم شود پس فایده که خدای و عود حسیت با بقدر خود اگر کرد
 خدای نکند و در روز و نماز عمر خود را بگذرانم در گوشه قناعت هم ما را میسر میشود و نشسته چنانکه تا مال اینقدر عمر که آدم
 و در گوشه شرم و حیاس بر دم الا افتد به میسر نمی شد به شرم میگردانیدم که گفتند بی حق بجانب ملک است
 راست میگوید حق که محب و حشر قانع کم زبان صابره است و این زمانه نظیر خود ندارد اینها درین گفتگو اما جمیل چهار را که
 بوشش از سر پرواز کرد و بود و از کمال حیرت حرکت و جراح مانده مانند صورت دیوار شده این قال و مقال را می شنید
 و از دست خوف و بیم خون و در بدن آن چهار خشک شده بود چون بید بر خود میزد و اسمای الهی را خوانده و
 آهسته بر خود میدید و نجات خود را از خدا میطلبید و یقین داشتند بود که اینها نیز و ام ملا بود که ماکر افتادند به ما قاضی
 از جمیل پرسید که ای نوجوان راضی هستی که بفتاد با خراش نازنین را در شبانه روز بگیری اگر شرم میکنی سری
 بچنان تا عقد را بخوانم شما را در جمیل چهار که خوب شکلی شده بود و چه جواب بد و آخر سباحت قاضی اینقدر گفت
 که اگر این عقد بر ضامندی است پس منکره که راضی نیستم که عقد من خوانده شود قاضی چه دوست گفت ای ملک اشغوب
 این جوان چه میگوید ملک بخشید بد و باز از لب جمیل رفته گفت ای قاضی میبایستی چه دست و در اصل این جوان

پوشته شاد باز بود و کار خود را بحرام گرفته زیرا که لذت حرام یافته و فی الواقع لذتی که در حرام است و حلال کجاست
ای قاضی برخیز و برو که ما او با هم ساختیم مالا عقری و کار نیست درین اثنا حسن غذا رسید گفت حضرت قاضی ملک
که بعنوان یاری باین جوان عشت خواهر کرد و لیکن عقد مرا با او ببند که داخل ساقیم و حق دارم و برو جماعت باز روی
اکتفا میکنم قاضی گفت احتیاج نیست که رضای این جوان حاصل کنم چرا که البتة عذر داده جماعت خود برمی آید این کلمه شروع بخوان
فرخرفات کرد و ملک تخت نشین گفت ای نارغنا ترا چه نسبت که عقد خود را یا وجود موقوفی عقد من بخوانی او گفت که من به
صاحب قسم که اول بروی عاشق شده ام قصه متفر کار برد و از مکالمه بمجادله رسید بر یکدیگر دید و شروع بمحبت
و کرد و در زمانه تخت نشین از دست حسن غذا برمی قاضی خورد و پیش آب لبی چنانکه عطر نبشته و بروی او دید و نیز
لبه چنانکه مہیب تر از وی شد و بروی حمل آورد و رفته رفته کار بجای رسید که کینه ان حسن غذا نقلی و کینه ان روح اخرا
علی بر کدام بصورت مختلفه مہیب برآمد و بر یکدیگر نشستند و ان برد و بلای شده بهم بچنگ پیوستند جمیل پیاده در میان فرست
یاخت از تخت بسته روی بدربار باغ برآمد و یکریخت افتاد و خزان از ترس جان چون باد میرفت و بر سر عقب
نی و در ناگاه صدای سیند که ای جمیل از دام بلا خوب بینی آخر نیست باد یا پیش من که ترا بمانی رسام و دختر خود را
مقد کرده تو بریم جمیل از کی چشم را گردانده عقب و بر قاضی بود که می آید لیکن قدر قاضی هم در آنوقت چون مناری شده
بود و صورت او برشت ترین وجهی بنمود جمیل گفت اخذ با من ان سلطان الرحیم لا حول لا قوة الا بالله علی اعظم
سید که کمال رسیدیم بود و دام بلا بر میکشید تا خود را بکنا در بای رسانیده بر یا انداخت آبکم بود میرفت
و ان قاضی له دیوی شده بود بکنا در یا استاد و مانند آخر بر گشته بان دو کلمه گفت که ای خیر بر کسی که با هم
چنگ میکنند از حد شما که نشست و داخل در با شردن ناد و بر بند و برسد و بر یا رسید و فریاد بر آورد و که ای جوان بی
وفات و دم از عشق روح افزا میردی و اکنون او را گذاشته کجا میردی از جنگ تا چه ضرر بود ما قوم بر برادریم بنهار شکل
برمی آیم ترا بصورت همیشه بکار است بصورت اصلی ما کار داشته باش بود که من بعد بر چه رضا تو باشد عمل آیم و اگر
تو بزرگدی روح افزا باد بگری خواهی ساخت و تو در فراق خواهی سوخت شانه و جمیل در ان حالت هم ایضا گفت
که اگر روح افزا با بصورت است بهر که میخواهد کس بدو که من خواهان او نیستم من این باغ را جمیع بخشش تصور کرده بودم حال
انکه انت بنیاد و پنج بخش بر او القصد چون ان بلیات و بزرگ جمیل هیچ وجه بر نیکد و جاره ما پیش نمیدود و یاد
بر آورد و که ای بلیات الجروی تو بخواره در یا این شکار صفت از دام ما جست و بدام شما افتاد و فرفه کوشش خوبی دارد
بخور به و قدری بهام بر مید که محروم نمائیم بعد از در نا این شکار در دشت نیز یک رسیده بود لیکن سما الهی سیامیدان
نتر سید اکنون اگر دوست شما بیاید و او را انقدر ترسانید که بمیرد و چون بر سر بخور به چه فایده که بر ساکنان
دشت نیز یک کوشش زنده حلال نیست و اما تا حال او را خورد و بودیم فوسس به چند خواستیم که بوجبات خوف بیم

نهاد تا ز باغ

او را گشته از گشت او بهر دیند شویم میسر نیامد اما جمیل بسیار باز دارد و آید و در آب میرفت طوفان آب بگرد
 نمیرسید و دید که اینها داخل در پاشنه نو خوشوقت شده که ظاهر عدد دست تمام شد لیکن بوسط دربار سید بنشک
 از روی بر و نمودار شده که در آن چون عاگشاد می آید جمیل تر سید و لاجل خواند دست راست نظر کرد و سوسمار
 را دید که از تنگ هم بهیب ترست و بنزد آن کشاد می آید باز لاجل خوانده بجانب چپ نکست از روی را دید
 که نمرام تبه بر تراز بود و هست او متوجه بود و عقب از روی را دید که صعب تر و شد بر تراز بود و سخت بر تر سید
 و کلمه انا صمد و انا الیه راجعون بر زبان رانده مترصد مرکب است و ناگاه از برادری چهار پشی که اسلنگ نام او بود
 در رسید و جمیل را در بنگال بر برد و بگوید که تا اینجا سخن شنید گشت ای مادر آدمی و پدر بر برادر البته که این قصه بود زیرا که در
 منم ترا از جشن مکان در با و همین پس آورد و بودم چیل گفت ای دیوانگی صبر کن تا آخر بشنوی آن زمان تفاوت بر تو
 ظاهر شود و یو گفت بیامش تلق شنیدن شده ام و خواب را هم حرام کرده ام بگو اگر چه نشد گفت آخری که آن
 دیوانه را آورد و در پای و رفتی که گویا بعینه این وقت بودند تا سید مقتد کباب کرد و جمیل دو بیت بنمونه اند و دیوانه خوش آمد
 او را نکست روز دیگر گفت که من بر و خیر متوق بیا و دام کی بشنیدن نغمه دوم شنیدن افسانه پس بر قدر
 افسانه های غریب عیب که ترا خاطر باشد بگو که موجب حیات تو خواهد شد و الا ترا میخورم جمیل چهار بار ترس جان
 به شب برای آن دیوانه بکار هم نغمه بخواندم افسانه میگفت روزی از قوت طالع جمیل که دیوانه را برداشت سه شکار
 رفت و بود سگس از نوع انسان که یکی اصلی و دو تقلیدی بودند و رسید و آن انسان اصلی صاحبقران دیوانه
 طالع کشم بود بر احوال بیل مطلع شده او را گفت که انصیب تو قصه خود را بگو تا من بشنوم خود را دیوانه میگویم و ترا از قید
 و نجات میدهم جمیل چون نغمه با اینها سازید و میزد بود جمیل خاموش ماند و دیوانه را خاسته نشست و گفت
 آخر آن دیوانه را خود را با آن آدمی و دیوانه گشت لیکن چون دیوانه بنام من بود البته که آن آدمی را خورده باشد ای جمیل
 چرا خاموشی مانی چرا قصه دیوانه آدمی را تمام نمی کنی جمیل گفت باقی قصه دیوانه آدمی حالا بظهور می آید و بر حسب
 و گفت ای خیره سر که آن دیوانه و آن جمیل تو بودی و آن آدمی بر سر من آمد پس کجاست جمیل که جوابی نکست
 اما متذکر او بودی را از سر بر گرفته ظاهر شد و نغمه از جگر بر کشید که تمام خواب را دید و بانگ بر دیوانه زد که باش با من
 ای خرافه مرده و داینک منم آن آدمی طالع کشم که پوست از کانه سرت بیرون خواهم کرد و دیوانه را نظر بر قدر داشت
 شانزده ساله که شکست افتاد و از سادای بر حسب و شروع به سخن کرد با نمود بعد از جست و خیز بسیار روی
 بجانب سلطان کوچک کرده گفت ای آدمی صغیرت الحلفت کوتاها قامت تو با من ترکیب طالع کشم گفت و شو
 اگر من میدانستم که طالع کشا چنین قاضی دارد تا حال چندین برابر طالع کشا را گشته دوم من میدانستم که قدر
 طالع کشا را اقل بخار نمر که نخواهد بود بعد از آن روی بخار بخار و جمیل نوجوان سفید جامه کرده گفت ای مادر آدمی پدر

بری زاد آفرین بر تو لایق آدمی را خوشبخت و لعل برای من نگار داشته بجزه نگر هست ممکن که بخوردن این چند روز
 و بکمر ترا حملت و بیم هر چند که انسانه تازه نداشت باشی این انسانه که تازه گفتی یعنی نقل احوال خود را نمودی و نیکو داشت
 که این لغت جوی و نرم را در جارا ساختی حیل تو می گفت که سگس آمده بود پس ابا ان دو کس دیگر با
 اند که اگر هست را بخورم باری تا سه ماه قصد خوردن تو نمیکنم اما شنیده که این سخنهای شنیدبانک بر دیو تو گفت
 ای حرامزاده بیس تاکی یا دیو کی اگر حمله داری یا که میخواهم زود تر از کشته بشی کار خود بروم و دیو خنجر بدو گفتم ای
 آدمی بنابر محبت ترا که از من حمله بخوای از خاطر جدا و قهر بکنک من متعلق هست اول حمله کن و این ارمان از دل خود برار
 و حمله و مقابل تو همین هست که دست ترا گرفته و دهان خود میگذاردم شنیده ام فرمودی حرامزاده بخود مغوری سه
 نبرد و ببران کجا دیر ۴ همین خوش تن را پس ندیده ۴ و گو گفت ای آدمی بی عقل بر سماحت نیای و خواه نخواه
 حمله از من بخوای بعد از آن دست بجانب شنیده و راز کرد گفت تو اول یک گشت مرا گرفته بناب تا بر من معلوم
 شود که تو چقدر زور داری موافق آن بر تو حمله کنم شنیده ام گفت عیب حرامزاده دعاست دست او را گرفته بنان
 پیش کشید که دیو بروی افتاد بعد از آن دست از وی برداشت و گفت منم که قوی تر بودم نیاز بود ام لیکن بنابر
 سماحت تو انکی حرکتی کردم دیو که این حالت و آن زور و قوت را دید خوشش آمد و پرواز کرد و با خود گفت ۴
 البته که این آدمی چنین قوت داشت که داخل این مقامات شده ما این حرامزاده یعنی شلنگ چهار چشمی دیوی را
 کشته بود و سر او را برداشته نزد انگران جنی برد که موافق این کار هر برای من باز دست او را قرار داد و دیو را
 هم آن حرامزاده از معدنی که در قاف بود آورد و دیو محلاً آن عمود دیو بر حربه آن کافر بود و بخاطرش رسید که این آدمی جز با
 حرکت نشسته ننمود جای دیر بر همان درخت او را دفن کرده بود و رفته آن عمود را آورد و جنیان آن گران بسیار معط ساخته
 بودند بنانکه شبیه را نیز خوشش آمد با خود گفت ای الله تعالی این گران بعد از این حربه ما خواهد بود الفقه دیو نو
 از جگر بر کشید و گفت ای آدمی این عمود را که یا من محض برای تو ساخته بودم بکمر دست من این گفته عمود را بر شاه
 زاده انداخت آن شبیه را بموجب نوشته لوح طریق روحیات و قتل او را معلوم کرده بود پس در وقت حمله او را تغییر
 داد کردی که از زمین برخاست شنیده ام در آن پنهان شد دیو لاف زد شنیده ام در میان کرد میرون آله الفقه
 همین دستور دیو است عمود دیو را بر شنیده ام انداخت آن شبیه را همین طریق رو کرد دیو بر پشت و گفت
 ای آدمی ترا چه خبر ساخته اند که به مرتبه من که زبر است نیز نم تو بر و در آن پنهان بخوی و ما بیرون می آی بهتر است
 که ترا ضرب قوت زبون کنم پس بد که بیان شنیده ام را گفت و بتلاش در آمد شنیده ام و بتلاش منتهی
 شد تا دو روز در روز سیوم دیو به تنگ آمده قصد کشتن کرد شنیده ام بکم لوح آن گفته که در طبقه و بیم جسم
 از تو بکم لوح بدست آورد دیو و وقت کشتن بگردن دیو انداخت دیو را ممکن نشد که بگریزد و گفت شنیده ام بکم لوح او را

جنگب

بهمان دخت چیده با تیغ سیه تاب قلم کرد و آن کرزدیو سر را صاحب جمیل بر قدم شاهزاده افتاد و آن شهزاده
 فرمود ای جمیل این دو کس نیز مثل تو صاحب مطلب اند تو نیز مثل اینها همراه با شش خدا کریم هست که ترانیه مطلب برساند
 جمیل گفت شهزاده قطع نظر از حصول مطلب که ملازمت مثل تو نیز برای من مطلب عملیه است اکنون سر من هست
 و قدم شهزاده را بنامزاده با هر کس در پای دخت بکام لوح بطرف رود رودان است رسیدن شهزاده نکست
 علی مقدور بهیچ جهت خست و دست کرد و آن شهزاده بهیچ جهت خست نام شاهزاده که او نیز منافع شهادت و مندر بود و آن
 در حقیقت نیز منافع شهادت بود اما کله دست بهمان کلمش معانی و کلمش آریان کلمهای نکته دانی صحن آورده اند چون
 شاهزاده عالی مقدار سلطان کوچک اسمعیل بن محمد بن شاهزاده محمود سبزه پوسن دقیدون بود پوشش جمیل
 سفید جامه متوجه پیشتر شد و در روز در راه تناول میوه میبرد و در سوم سواد باغی از دور نمودار شد و در کمال است
 و خوبی که قلم نکست رقم از تعریف آن عاجز است و آن باغ سه حصه داشت یعنی سه باغ بود ترکی را و احاطه کرد
 شاهزاده را از مشاهده سواد آن فرخ تازه و سر دلی اندازه حاصل شد فرمود ای رفیقان این باغ عجیب باغ نماید
 که من مثل این سرگز نبرده ام سیر این باغ با یکدیگر متوجه شد نرمی آورد تا به دروازه باغ رسیدند و در بالای شان
 بود اما بست لیکن زنجیری از آفرودن و بیرون نداشت بقوت شاهزاده کشت او کشت آفرودن و در جندان بود کشت
 بهر جا میفتند آب روان کلمهای رنگارنگ میوه های گوناگون آشای جاری بسیار بود بعضی جا آهوان نیز بنظر می
 القصدان باغ را سیر کنان به دروازه باغ و یکدیگر در احاطه باغ ادل بود سبزه نران دروازه را بیرون مقفل بود نگاه
 زاده او را بکام لوح در هم شکست آفرودن در آفرودان باغ را به از ادل یافتند مقامات عالی و قصر های دلگذا افتد
 داشت که در حساب نیاید بهر جا بینا و کار طلا بود شام در سیران باغ شد شب را بنامزاده ایوانی بسیار بود محمود و سبزه
 دقیدون بود پوشش قند خود را به پیش جمیل نقل میکرد و تا شب با این نوع بر ذرا آورد و نور و یکدیگر بعد از عبادت خالی بگذر
 شاهزاده نامور با ناماد سیر کرد در نقایع همراه شد و در انشای سیر سه جا را بنظر ایشان در آمد و شاهزاده
 ادامه میداد که کشت باران اگر این آهوان آهوی صید شود از کباب آن بهره مند شویم که از خوردن میوه بسیار سیر شد ایم
 هر یک از این چهار کس و بنال آهوی روان شد و تا قابو یافته آهوان به تیر زنده شاهزاده بنامزاده عقب آهوی دخت بر ما
 آهوی ایستاد و شاهزاده میخواست او را به تیر زنده بخورد و دست در میگردید و میکشید شاهزاده را زاده در تعاضب میکرد تا
 به دروازه و ایم آن باغ رسید آهوان در دازه بیرون رفت شاهزاده که در تلاش بسیار حیران و سحر گردان شده
 بود با خود گفت حیف نباشد که جوانی ما را بقدر حیران کند و ما را شکار کنیم القصد شاهزاده بنامزاده باغ بیرون آمد و لطاف
 باغ یکطرف دریای موج منظران صاحب تاج سیر شاهزاده بکنار و با آهوان به تیر زد و صید کرده ملاخله دریای نمود و نگاه
 تخته باره خود منظر آفرودان که جوانی چون افتاب بهر دو دست بران جمیده امیر از سیاحت خود بهره و را اختیار آهوان بهر باغ افتاد

در بار آه سر و سیکه و میگوید ای فلک کجاست که مرا از این باین باین غرق نیزه را اگر قتل کرده
 شاهزاده را بروی رجم آید بخاطرش سید که برهنه شده و آب در آید و آن جوان را بر آورد و باین اراده بکشتن رفت
 مشغول بود که یکبار یک قدرت پروردگار بحسن نیت آن شهید را آن تخت باده بکنار رسید و شاهزاده او را با سنان
 تمام بر آورد آن جوان چون بپا خور و ضعف بروی مستولی شد و موجب غشی گردید شاهزاده آبی بر صورت او پاشیده
 او را بهوش آورد و احوال پرسید و آواز بار یک گفت که از کمال آن سکه مرا طاقت یک سخن و قوت رفتار یک قدم
 نیست این را گفته باز بهوش شد شاهزاده او را در چادری پیچیده بر دوش گرفت و در سیاه روی آبی
 نذیر بسته کشتان کشتان باز داخل باغ شد محمود و قیدون و جمیل هر سه آن نیکوکاران خود را به تیر زده و فریاد کردند کینا
 تیار ساخته انتظار شاهزاده را داشتند و یکی از میان اینها برخاسته بود که شاهزاده را ملاش کرده میاد
 و همین حرف شاهزاده را در میان داشتند و این اتفاق را شاهزاده به جمیل گفت ای باران ماله همین آه را بشمار
 کردیم لیکن شاهزاده عالی قدر ما را کشتید می آید چری دیگر بر دوش دارد آیا چه باشد چون شاهزاده نزد یک
 رسید بهر سه استقبال کرد و عرض کرد که ای شهید یار بر دوش مبارک هست فرمود مثل خاک سیاه است احوال
 دارد که نوزمان را نشیندایم بعد از آن کوله بار را کشود و آتش و چشمه سار بر رویش زده دارد که برش پیوست
 آورد و نزد یک شاهزاده آب انداخت و آب به شیرین در حلق او چکانید و بحال آید نشست کباب آید که تیار بود بهر یک نام
 بشرکت خوردند بعد از آن شاهزاده فلک جناب از آن غریق کرد آب بلا بر سید که ای جوان راست بگو کیستی و چه
 احوال داری محمد زاده فلک زده معلوم میشود احوال خود را بهش بیان کن آن جوان لب سخن گشود و در میان
 شهید یاری را بزبان فصیح تقدیم رسانید بعد از آن عرض کرد که ای شهید یاری فلک اقتدار بدجانت به کام و خدا
 باد با تو غلام در اصل یکی از سلاطین زادگان شهید زین حصار است و نام کینه خسته بخت است که فیل ازین
 عم من ملک خورشید زین چهر ملک بادشاه نوکور بود از ناسازی بخت و تها از تحت سلطنت و افتاد
 بود و آخر یاری جلیل القدر نو جوان شاهزاده که در بنی آدم و بدو فلک بهر عبدل و فیطاد را و جمیع امور شریفانه ندارد و بدو
 ملک خورشید بخت سلطنت خود تمکن کردید بعد از آن تمام قصه که بر یاد رضن سلطنت ملک خورشید و تباری
 مجازین و دخترش و افتاد و ملک خورشید ملک اغرا و سلاطین کج کلاه بر ملک او و عاقبت شدن خورشید
 بر دختر اغرا و فقیر شدن او و رسیدن شاهزاده و تکیه او و باری نمودن و ملک او را با دختر اغرا و
 با و نه شدن و بخت و غولان رفتن و از اینجا باده جهان اغرا و آوردن و کتخت شدن آن شهید یار با فر و بعد از چهل روز
 ناپدید شدن شاهزاده و مارت یکبار که از قصر رفت همه را در خدمت مفصل بیان کرد شاهزاده که ازین قصه واقف بود لیکن
 بیکانه و ارمی شنید و در ظاهر هر تها میکرد و در دل زیاده ظاهر حیرت بر مقدمات طلب میکرد و با خود میگفت سبحان الله

نخست

عجب است احوال طبقات است باریکه چگونه با بنیادهای این ستم بهر دست ما بر روی مراد مندان عیش میکند
 زهی قدرت قادریم نزل تعالی نشاند و تقدست آسمان را خسته بر سیدکای جوان بیدار چهل روز که آن جوان شاه
 زاده از آن قهر غایب شده بود و باریقه که گذشت گفت شریار عرض کردم که چون مدت چهل روز که خدای آن شاهزاده
 مالی قدر با ملک باریقه جهان افزون مضیقت یکایک و اما در عود من میجا کینه خاص و دایره قهر غایب شده و طرفه نیک
 به قدر اسباب اموال آن شاهزاده بلند اقبال بود نیز غایب شده شاهزاده جهان شد با خود گفت ای اسمعیل حریف زیاده
 ازین چه میباید که من چون بیدار شدم خود را با اسباب و اموال در همان خانه یافتیم و آن قهر را یکی از طبقات بختگان گذشت
 و یدم چنانکه تا حال در بیلوی آن گذشت اما باریقه در رخ بخش و خوش باز و هم افزون خواص ایشان که با رفتن کردند
 در پیش من و نیز بخش کسان خود از عجب سستی است که ساکن و وارد هر دو را جبران دارد ولیکن عرض شد که شاه
 زاده پیش بچ بکن محمود و قیدون که اصل نام او را رقم بود و جمیل گفته که آن جوان منم چرا که لوح نوزادانت زاده است
 انقضه بارد دیگر شاهزاده از آن جوان یعنی خجسته تخت بر سید که آخر بغیبت باریقه و آن شاهزاده در ملک جردی
 داد و گفت ای شهباز عجب قیامتی در چشم ملک خورشید زین جبهه و ما در باریقه آشکار شد ما تم گرفت و تمام شد
 سیر پوسن ته چون احوال مادر و پدر و فراق دختر بسیار پریشان شد آوازی از قهر و غمت بگوشتن ایشان
 رسید که باریقه زنده است و حضور منبیه خود رفته ضعیف با خوبان خود باز ملاقات خواهد کرد ولیکن ای شهباز عجب
 ملک خورشید بیار شد و ازین عالم فانی رحلت کرد و برادر زاده ملک خورشید در صوبه ملایه حاکم بود و ازین
 مخالف هم خود بود و بعد از فوت ملک خورشید جمعی برادر زاده او بدعوی سلطنت خروج کردند حال آنکه غلام ظالم
 باریقه است مادر باریقه خواست که من تخت ششمینم و در حوالی زین حصار بودم و بدوی مرا طلبت ارکان ملک
 خورشید با من سمیت کردند و از انظر جمعی بی دین فوج کشید و ازین طرف من فوج کشیدم روز چهارم جمعی رسیدند
 دست من زخم خورد و فوج او شکست یافت جمعی را میاری بود و از نام مرا از بستر خوابید و بدین جمعی رسیدند
 قصد قتل من نمود و از بسبب خویشی اعتباری ازین اراده در گذشت و مرا در صندوقی کرده دریا انداخت و قتل
 برانجه با من کرده بود و نوشته در آن رقم مندرج کرده و نوشت که این بارترا زنده دریا انداخته و باز اگر ظاهر شدی از جان
 خواهم گشت اما صندوق من برست بای گیری افتاد و مرا بر آوردن از آن رقم احوال را معلوم کرد و خبری بای گیر داده
 بر او افتاد و از بای گیر سافت راه زین حصار بر سیدم گفت از بنیاد منزلت فکر کردم که بقرینه زنده و چه که سابق
 نیز نشود نای من در آن شده بود و رسید احوال را معلوم کرده و بر سیدم بجا آورم کناره و یا اگر گفته روان شدم ناگاه کردی
 بر عاست و بواتار یک ساخت و در آن تاریکی راه را غلط کردم چون بهوار دشمن شد بای گیر سیدم که بهرگز نمیدانم بودم
 وقت غلام بکنار دریا یک چهره عالی از سنگی خوشنویس پنجه کرده با خود گفتم البته بن مکان را کسی

که ساخته سیرم می آمده باشد و رختی نیز در آن مکان بود من بر آن چو تیر نهشته سیر و یا می کردم اما که گشته
از دریا جدا شد جمعی از فراس و جبار و کیش و فرشتان گشته بود آمده به تیار می چو تیر نهشته لیکن چون
نظر به تیر فرشتان بمن افتاد تعجب کرده گفت ای جوان درین مدت اینجا کسی نیامده تو چگونه آمدی گفت همه حال قسمت
آور و گفتم می ترسیم که این قسمت مبادا ترا بکشتن و باغیا بای بودن تو نیست برخیز و برو که زبانی تو گفتیم
و دیگران که خوانند آو ترا می نه خوانند و از مشبوق است گفتم کدام صاحب می آید گفتند ترا جکار است و از شیرین
نام او چه فایده تو می رسد تو از بخار خود برو و فراد پس خدا اگر خواهی باز بیا کسی مزاحم تو نخواهد شد این را گفته فرشت
درست کرد و باز در رختن من به رخت بر آمده و در بر کاپانها نشدم تا کسی مرا نه بیند اما که وقت شام از دور
صد آواز و نغمه بگوشش من رسید نگاه کردم چندی گشتی را دیدم که بر آواز نایان است و در میان گشتی یک تنه
هم گذاشته چتری برافراشته اند و آواز نغمات و ساز نیز از یک گشتی می آید چون گشت بهار رسید بر بزرگان
چند از میان گشت بهار آمد چو تیر را بقدم خود زمینت بخشید و در میان انبیا تا جدار محبوبه بود که میخورد و درین عاشق
نشدم صبر و آرام از من رفت نزدیک بود که از رخت بیفتم با خود گفتم خدا که این نازنین بی کار خود بود حال من در
فراق او چه شود اولی آنست که امشب خود را بر روی ظاهر کنم درین صورت که بکشد زبانی شرف و اگر مهربانی کند
زبانی عیش و طرب من درین انوشه بودم که آن ملکه خوبان بعد از فراغ سیر مبتلا به شست را گرفته به شکار
مای بر لب دریا نشست کثیران نیز متوجه لب دریا شدند من فرصت یافته از رخت بائین آمدم و در شکار
نیز رفتمی و داشتم با خود گفتم تیر می به ازین نیست که بر یاد دارم و خود را بر ابرام مادر سانه غریق در نظر
او بنمایم بلکه رحمی بخاطرش رسد و مرا برارد و دیگر با تو چه صحبت روی میسر در این فکر با خود مصمم کرده و در رخت خود را
بر ریا انوا ختم و شناوری کنان نزدیک آن ماه خوبان رسید غوطه خوردم و بکایک پیش او بر سر او رو دادم
به دست و بازو درون کردم و خود را غریق نمودم انما آفاق سراپا اشفاق بود مرا بان حالت دیده بهر محبت دوست
خود را از گداز من انگشت او را گرفته سیر و ن آمدم و از روی مکر به پیش دار و رکنار او افتادم می شنیدم که در کینار
او طرفه غلغل بود به یک موافق مزاج خود خسته می گفت بعضی خنده هم میکرد و یکی آنکه مرا کشید و از کنار او دور کنان
ملکه خوبان منع کرد و من هم آن حالت را غنیمت دانستم بهوش نمی آمدم بلکه عاقل احوال را در یافته آمدم گفتم
بس است به او خود رسید اکنون بهر صحبتی بر آیم من این کلمات مهربانی را از دی شنیده بهر خاستیم و او
دیگر از من نه پرسید که کیست و چگونه بر یا افتادی این قدر پرسید که در سبب کیستی گفتم غنا نهاده ام و دیگر او
هیچ نه پرسید غراب طلبید خود و بمن نیز داد چون بهر دوست تعلق شدیم من که ستاخانه پیش رفتم و بهر پیش
مردم بعد از آن سرور کنایه شش نهادم و آخر او را مهربان یافته و بغلش و آمدم و لب او را نیز بوسیدم و آید

گفت کای خود را میکشید و کای بحر کاشته و ساکت می بود و در آن حالت از کینزی نام آن ماه اتفاق پرسیدم ملک
 طالع افزود شنیدم القصه ای شهریاران شب در کمال عیش و طرب بسر برویم اما چون روز دیگر از خواب بیدار
 شدم از دو از کینزان اولی تنالی ندیدم از کمال اضطراب و بی تابی در خرع و خرع و قیقه فرو گذاشتم و در قصد ملک
 خود کوی تابی نکردم تا اینجا که خود را بی محابا از طرفی که آن کشته ها آمده بودند سنا کنان متوجه شدم اما ای شهیار
 سنا کانی که از دوست و پای من بقوت شد و مشرف بر ملک شدم ناگاه تخته باره از گشتی شکسته بنظر من
 رسید جان بهر جانان غیر نبود خود را بران تخته کفتم و بهر دو دست مضبوط کردم و روز دو و شب دریا بودم روز
 سوم شهیار مرا بر آور و لیکن بر تخته چون بودم شبی در عالم واقعه آذری شنیدم که بسی جوان مردی که مثل
 تو بنجکس و دیگر را بر آور و ساند تو نیز برادر خواهی رسید خاطر جمع دار که آن وقت قریب رسید پس ای شهیار
 از بکه شاه از دریا بر آورد و دیدم می دانم که آن جوان مرد موعود ذات عالی خواهد بود که آنرا جوان مردی از چین می بینم روشن
 می بایم شناخته او را بخود گفت باری برادر خالائی با رقه هم رسیده حالا باید دید از طبقه پنجم و ششم که ملاقات میکند
 بعد از آن هر بنجکس متوجه باغ سیوم شدند که در احاطه باغ دویم بود چون بر دروازه رسیدند و دیدند که از آن درون
 بندست و به گونه تیر میری کشیده شناخته او را جاری و رلوع وید و شسته یافت که ای شاهزاده فلک قطعه طریق
 کشودن در دروازه باغ سیوم که عبارت از باغ جمیع بخش است این است که همان گفته که بان دیوار است و بود
 بر کناره دیوار باغ بندکن و بالا برد و از راه زیننه فرو دای و رختی بنی که رنگ و پوست آن سیاه باشد شاخ میانی آن
 میرد کلیدی از آن تیار کن و در وقت ترا سیدین کلید این اسم را بخوان قفل بان کلید چوبی و امین شود و از درون در آید
 تا مقدمات دیگر نیز بر و اتعالی تو روشن شود و مندر حاجت باز رلوع را خواهی دید آن عالی جناب چنین کرد و در دروازه
 هر چهار باغ داخل شدند باغی دیدند که در جمیع مراتب به از هر دو باغ بود و هر یاری از هر قسم خرج سیاه با نهاد عمدا
 و جواشی فواره و غیره شده بود و هر قسم کلی که در عالم باشد و آن باغ بود و میوه نیز در ستور عجب با که زبان
 سخنوران و تقریر و خام بلاغت نشان و تخریر و توصیف آن عاجز است بیات باغی آراسته چون باغ بهشت
 بلکه از آستک داغ بهشت به میوه ناماز و تر شاخ و شاخ روزی باغ روان گشته فراخ به سبب امر و دهم
 زده و فترق از خودی انگشت زده به پس شاهزاده مادر باره فقای خود چمن به چمن دنیا بان دنیا بان میکشت
 آن روز را بید و شب را بصحبت گذرانیدند روز دیگر شاهزاده سیر کنان در پای درختی گذشت آواز از آن شنید
 که کسی بگوید خداوند بحق خاصان خودان بنده خاص خود را زود بمن برسان تا مرا از اینجا بر آورده بهرادر رساند
 که بمشقت خود را نایا بنجار ساینده ام لیکن بر آمدن ازین مکان مقدوس نیست البی اگر امروزان جوان مردی
 نژاد بفریاد من ترسد از ولتکی و خطکی بملک شوم که بهش ازین طاقت بمرم مانده شاهزاده جوان شده که آبا

به ریا از دستم

فلک از ستاره جمال او در خود نمودم با خود میگفتم که اگر این انتقام طلبیت دست من آید به سلطنت و انتم بعد از آن آخر روز
 آن نازنین غم رخت کردن و زحاک می غلبیم و زاری میکردم و میگفتم ای جان جهان و ای نوازنده غریبان اول چنین
 مهربانی کردن و آخر مرا با این یکسره فرود داشتی و رسم کجاست با مرا کشته برو یا همراه پیران نازنین گفت ای جوان
 بحق خدا که دل منم ترا میخواهد لیکن مقدر ندارم که ترا همراه خود ببرم که ترا خدا باز بمن رساندست و در اینجا انتم از تو که امید
 و وصل نیست به ما و ترا که خدا برساند به من میگفتم ای مادر آسمان خوبی تو بر آسمان و من بر زمین چگونه امید وصل تو داشته
 باشم مگر اینکه خود را کشته ازین و غده فارغ نمودم گفت خدا بر من خبر تو انماست مالا در نظر تو من بر اوج بلندی
 رفتم و خدا قادر است که ترا بر زمین با باز رساند ای شریک این را گفته بدر رفت و چشم از خواست بچون بیدارم
 طرفه حالی ازین واقعه واستم لیکن از خواب خود صدوق تر خوابی ندیده ام که فی الفور اثران ظاهر شد بر آن تخت
 و آن پیر مردان در رسیدند و بی کم و کاست آنچه در واقعه دیده بودم و آنچه جواب سوال شنیده بودم و ظاهر بحالت بیا
 دیدم و شنیدم و همان صبح که عرض کردم در میان من و آن نازنین که در و اندر خویش نام داشت واقع شد و هر
 جان سخن را گفته بدر رفت بعد از رفتن او ای شریک با من که بر من جگر داشت قصه فقر ناکی او و سهر و م قریب پنج
 در عالم سرگردانی بودم و آخر روزی بقصد جلاک خود بالای کوی رفتم و خواستم که از اینجا خود را ببرد ^{مکانه آواز}
 بگوشتن من سبکای لیث اندکی توقف کن چپ و راست نگاه کردم کسی را ندیدم باز قصد کردم باز
 آواز شنیدم متبسم سوم مردی بر کی جدا شد بالا آمد گفت چه اراده است من احوال را نقل کردم
 گفت امر ما معقول بخاطر رسید بود مرا متعجب کرد بعد ازین که غصه را فرمود بس مرا همراه گرفته بجای آمد که چاره
 چاره بود فرمود لقب زدن میتوانی گفتم خنجر را که میدارم و لقب زنی گاهی نه در زیدم بعد از آن خبر ازین گرفته
 اسم خوانده بران میداد و دست خود کردند گفت خبری بخواند و میکنند من میدادم که بهر خبر خوشنقد زمین
 کند می شد که بعد بکنیم کند و نموده و یا خاکش کسی دیگر بر داشته بر رفت بگرد و تعجب کردم و خدا را سپاسی یاد نمودم
 آن بزرگ خبر میکند نا در خنجر من بر زمین پخته رسید بعد از آن بیک طرفی لغت دو اندین و خشکی کند و خبر دست
 من داد و گفت این اسم را با کبر و بخواند با من و بهر خبر زدن زمین را بگو که ای موکلان تراب درین کار اعانت
 من کنید تا مطلب خود برسم و قدری میوه و کوزه آبی همراه خود بگیرم تقدیر که ترا بهر ذر کفایت کند روزی نیم لغت تو بجا
 میرسد که پنج وقت حایل شود و لغت زنی را متوقف کرده بدرگاه کریم کار ساز استغاثه نمود حاجت
 روانی را طلب کن فلک شانه را در احاطه تعالی بروقت تو خواهر رساند که در اصل محسن خاندان تو باشد
 اوان و رفت را کند ترا از محبت نجات خواهی بخشید و آخر تو جان عالی الشان صاحب تو بر او خود نیز خواهی رسید
 این را گفته غم رخت نمودن اسم شریف بختاب پرسیدم گفت منم در و پیش منم مری خواهرت کاغذ

من بفرمودن پادشاه
محمد که حاجت رسید
نشر محسن فی نون

استغین

صل و پیش این را گفته از نظر من عایشه من فرموده چنان ام که آن قصه چگونه است شناختم و فرمودم تا به خواهرش با فضل
مرا هم معلوم نیست اما متعلق ملاقات آن در ویشتم بعد از آن هر شش شش بسته با هم چهری میخورد و دوباره
بر سر گذشت لیست بن ترکان نیز تعبیر کرده و دو قصه های خود را در پیش او بخوان میگردان آن روز و آن شب
نیز بخرمی گذار میفرمودم و کس طاعت شناختم و بهر تیر میگرد که بالا تر از آن مرتبه طاعت مقبول نباشد چون روز دیگر باز
سیر بر دخت و باغ بسیار گلان بود هر یک بطرفی سیر رفت و بن اثنا لیست بن ترکان بجای از آن باغ
رسید که مناکبتی نمابود یعنی در گوشه از آن باغ سناری بود و سر فلک کشید و لا اقل هزار گز بلندی آن منار خوا بود
و شخصی بر آن منار نشست و ساعت میگوید یا غیاث ^{۳۵} اغثنی و مال جان فرمای بکنده و میگوید خداوند
عظا مشکل مرا بمن زد و برسان نامانجات بخشه والا از گرسنگی و تشنگی بپاک خواهم شد لیست بالای آن دشت
جناری که محاذی آن منار بود برآمد تا او را خواستند پرسید ای نوجوان کیستی و چه مطلبی برین چگونه برآورد
فرمود این منار کجاست گفت ای عالی قدر چه پرسیدی من احوال دارم و که در عشق نگاری بیقرارم و بسیار
کردم دارم بخاطر و که در عشق زبانه بست فام و باز گفت و چه پرسیدی من احوال دارم و کسی بر تابه های دیو
باشی و بگفت ای جوان برای خدا اگر توانی مرا از آن منار پایین آر که دو روز است خبری نخورده ام لیست گفت
ای برادر من ترا چگونه باین آرام بفرستم که بالا رفته خود آبی گفت من باختیار خود بالا نیامده ام و اکنون مشکل گشته
مظنن دارم که مرا باین آردی جوان که توان مشکل گشایی لیست گفت ای برادر من چه کسی باشم که مشکل
کسی را تو انم کنونی بلکه مثل تو منم بکار خود در مانده ام لیکن با کسی رازی آرام که مرا هم از زمین برآورد و دست البتة ترا
نیز باین خوا برد آورد و اصل مشکل گشاست و من غلام ایدیم آن جوان گفت منم غلام او برو و از او بسیار تحصیل فرما
کن که طرفه احوالی دارم لیست از دشت فرو آمد و خود را بخیمت شناختم و در سایه حقیقت را از جهت آن عالی مقام
تقریر کرد شناختم و فلک شوکت تعجب کنان همراه باران بالیت روان شد تا پای آن منار رسید و عجب فلک
سای نظار و در آن در آن زبان لیست احوال آن جوان شنیده بود و معاینه دید و تبرکی چندان جوان خضوع و خضوع
نمود که آن شهید را بروی رحم فرمود و چون در فرو آوردن او فکر عالی بجای نرسید با چار شده و در لوح که بر خنجر
اسرار بود نظر کرد و نوشته یافت که ای عالی قدر این مرا و منم ششم است که بتوجه عالیت برادر خود خوا برآورد
اما طریق فرود آوردن او این است که بعد از ساعتی مرغی خاکستری رنگ آید برین و دخت می نشیند و او را در دست
بر میگشاید آن مرغ را به تیر بزن بر زمین می افتد چون او را در جام جمع کن دور پای منار رفته از آن شکل درآورد
باز داین اسم را باین عدد خوانده بران دم کن در دوازده نمایان میشود و از دوازده ای خاکستری رنگ شکل فشان از
اندر و آن منار قصد کند بقیه چون مرغ را در دوازده او بر تیر بزند و در طرف شود زمین را سنگار شود بالا برو که بان شود

میرسی او را فرود آورده و حال از وی پرسید چون حقیقت او را نیز معلوم گشتی در همین باغ ساکن باشی بعد از دو روز دیگر
محبوبه نای این بر ششکس درین باغ که جمیع بخشش نام دارد جمیعت خواستد که در نقای خود را نوشت و اعلان بد
موضع باز داشتند خود لوح بر سر بسته تمامای صحبت ایشان کن پس بختضای رای خود بهر تیریری که مناسبت است
عاشقان را بدو صل معشوقان برسان بعد از آن که محبت بجنبک دیو با سنگ بن غلغ استوار کن که حصول مطالب
این مع و ضمن قتل او تا بجان اوست و حقیقت آن بر تو ظاهر خواهد شد و طریق قتل او را باز لوح خود را بنویسد و اعلان
شناخرد و چون نوشت لوح را بدو سپرد و بگل گذشت و بموجب نوشتن آن عمل نمودن آن جوان را فرود آورد
نوجوانی بود در کمال و جاهت و جمال از آن بزرگ که از چین او بود و علامات ششکس نیز از احوال او پیدا بود و در کمال کرسی
بردی مستولی بود آب فواله او را خوراندند تا بحال آمد که شت کباب نیز بخورد و او را در تاقوت سخن بهم رسانید بعد از آن
شناخرد از وی پرسید که ای جوان کجاستی و چه نام داری و برین منار چگونه افتادی آن جوان اول زبان را بدعای بد
و ثنای شاهزاده گشود که شاهزاده که ای شاه سربدار و شاهی بد بود از رخت کیتی بنای بد کینه نهاده است صاحب
کلاهان بد بجا که بای تو سوگند شایان بد القصد بعد از دعا خواندن بر رسانی که ای شمشیر را بکنید و اصل ما و شناخرد
شهر مغانه است که تعلق بنظرستان دارد اسم اقر ریحان شاه مرصع پوش است و قرابت قریب شناخرد
نظرستان دارد و بر غلام مغان شاه و شاه نظرستان بام برادر بود و لیکن از متحابان کالی در میان
ما و ملکه روشن نظر نیست که هر شاه که بعد از انتقال بر باد شاه نظرستان بود واقع شد و همین سبب و جشن
عروسی و خمر روشن نظر که ملکه نواز بفرام داشت اقر حاضر نشده بود اما قصه عروسی آن ملکه اتفاق نام شد
که عجیب نوعی واقع شد بعد از آن بد شدن شناخرد عالی مکان و آن ممالک و تنگ تنگ ممالک که بر سران گشتن
دیو ایلا در سراسر حقیقت شیخ ابن و آخر عایشه بن نواز البصره و آن شناخرد در موضع قصر عالی و بعد از چهل روز از کمر حد
جنانکه سابق مذکور شد همه را تفصیل بیان کرد شناخرد همه را می شنید و جرات میکرد و آخر پرسید تو چگونه هست
و برین منار چگونه رسیدی عرض کرد که ای شهزاده چون نواز البصره عایشه ملکه روشن نظر در فراق او بیتاب گردید و بخوا
ماتم میکرد لیکن شیخ ابن در عالم واقع در استی و او باین سبب سیاه پوش شد لیکن دقیقه از فراق کرد و زاری
و فزع و هتقاری فرمود که اشت با که اگر بشارت نیافت البته که ملاک میشد و بر رم نیز در آن ایام حلت کرد و بدو پس
من و آن وقت آرد که با ملکه روشن نظر سخن مردم برخواستند بنیوت او ختم و بر پای او افتاد و صلح کرد و دو نیم
ماتم با دشمنی گشت بعد از چند روز او را آورد که در فته قبر شیخ ابن را زیارت کنم از ملکه عرض شد بمقبره خافطه عبد الله
خنی رفته و زیارت کردم آب و هوا آن مقام را خوش آمد و مقبره اقامت چهل روزه کردم روزی که بشارت میرفتیم و شبها
اکثر اوقات تنها لطاف قرآن بزرگوایر میفرمودم شب عبادت معبود برای طواف فته بودم و دشمنی بر سر مقبره

او دیدم چون نیک نظر کردم جمعی از نارینان را دیدم که بطواف قبر شیخ المین یعنی حافظ عبدالودستغفران از بکوشه استوار
 شدیم و خود را بنیان ساختم تا که دیدم که ما ازین مرصع پوسن مندری رنگ تاج مروارید بر سر لباس مندری در بر دهن
 چارده باجالی چون ماه شب چارده شد که بعد از اینش صورت نه بنده و وجود بارسیان را شکیه و از روضه
 متبرکه که شیخ المین بیرون آمدیم که نکاحم بران بلای جان داشت جهان افتاد سر از بانث ناخسته ای از جا که بر شدم و
 بهوش افتادم قضا را وقت افتاد و سر من بر پای آن محبوبه بهوش ربار سید که خورد و فعه که لازم زمان است
 برکت بد کنیزان او و در نزد ما از پای او کشید و از صفی زیر انداخت نمود با هم شروع بگفتگوی که مناسب آن وقت
 بود نمود و بر که ام سخنی میگفت کسی میگفت بن خادم قبر شیخ است برای رفتن نظار اینجا آید استاد بدو کسی میگفت
 خرم است و در این مقام درین کوشه خوابیده بود یکایک از روشنی سواری ملکه بیارست و سر سید خوابست
 چون چشم او باز خواب آلوده بود و پیشین افتادگی کرد و دیگری گفت بس چرا کشید او گفت شاید بر سرش باشد و دیگر
 گفت خرم است و با چشم بسته است مثل ملکه اینم نربارت آدم است اما ان مالتسمان خوبی دان افتاد فلک محبوبی
 بنور روشنی وقت افتاد و نکاحی به ترجم برین کرده بود و چون کنیزان ما از پای او کشید و در خواب استند که در چه وضعی را
 بر فراز کنیزان و او که در فرازها چنین نیکو که مسافر خوب را بنی رسد باری از گفته او مرا آستکی که در شسته چون
 از زبان آن کنیز برآید که خایه جادو است ملکه بسم کنان جانب من دید بان کنیزه خامن خود که فرزند بری نام داشت فرمود ای فرزند
 سه از او حاجت دارد و او کن ۲۰ داکو دی بل دارد و او کن ۲۰ من چون بن محقق و مهربانی از زبان آن سر سید از کالی شنیدم و
 بدو گفتم که ای سلطان خوبه ۲۰ معنی از حالت شان خوبه ۲۰ بخوام حاجت از حق تا قیامت بدین از این کنان باشم خلاصه
 ای شیرین چون من این مضمون را دادا کردم آن کل رضا باره بر آشت لیکن آخر شبی بکار من کرده روان شد من سرور
 او که از شتم و زاری کنان و دعا گو یان میفرستم لیکن فرزند شستی برانجا بر آورده بدست من داد و گفت بکیر این خیرات
 ملکه است او را دعا کن گفتم ای ما فرزند من جوهر را میخوام که داخل این جواهر نیت و دعا می ملکه بپرسته و روز بان من است
 ملکه بقبول نکرست و گفت ای کدایی سبج حال را بر میفرموی گفتم ۲۰ رفتن زورت کاین دل نکران نیت ۲۰ اگر شسته
 شوم تو هم ازین کوی روان نیت القصد آن ملکه خوابان بکوشه از آن مقبره که بسیار وسیع بود و سید مجلسی بر آن
 و میکش می مشغول شد من مانند کدبان از دور ستاده و سرقه و قران بشدم کنیزان ملکه درین بین پیش من می آمدند و مرا
 با نام سخنها آزار میکرد و من سخنها ای ایشان می شنیدم و از آنرا میگریستم و استعاره سبب حال خود میخوادم
 خصوصاً که حرف اینها را ازین تلخ تر و جانکاه تر نمود که مرا میگفتند که تو اینجا دفع خود را لاتر از در بر می آیم محلاً اینکه
 طرفه احوالی داشتیم که نصیب هیچ کاف و سبب و آفران ملکه خوابان از بسیاری مال و زاری من به نیکو گفتم ای نهایت
 بنام از من چه می خواهی من گفتم ۲۰ از یار غیر از یار میطلبم میخوام ۲۰ حور و جنت ای زاهد بر تو باد ازانی ۲۰ ای ملکه آفاق

عوض کردم که تا ترا دیدم خود را تو فروخته منت ترا بجان و دل خریدم ام ملکه گفت ای دیوانه این آرزو را از سر برکن
 که مسجد جای بول نیست من چنین کسی نیستم که دست تو یکایک تو انم آید بر دست خویش که خود را عبث هلاک
 کن من گفتم ای پادشاه جهان عالم نشیند که مسجد محض برای مساجد است که تمام مسجد باشد یک محراب هم نه برای بول
 بلکه جهت رکوع میتوان اجازت داد ای پادشاه جهان مرا چه شکر کرده که چنین بگوئی من با دشمن زاده شدم و باید که ام و دم
 من در فلان گوشه این بقعه وسیع الفضا موجود اند عین است که ما این صورت برآورده از جمله غلامان تو کردیم ملکه
 بخندید و گفت ای ابله من مرتبه اول بن مراتب را در یافته ام که تو پادشاه را و لیکن منظور من اینست که من شیشه
 نشین محل خلعتیستم که در حضور او نام مودت کو نمی شود و او را ملکه عالم خطا است و مرا از حکم که بر نیست چرا که با عن
 جد ملازم با او اجاد است و اندامم باین سبب گفتم که این آرزو را دل بر کن و زنا بر من این اندیشه که در من این
 سخن برود دست بر سر زدم و گفتم پس مرا بکش و این غم جانکزا حجامت بخش گفت معاذا الله بن چه سخن است
 که میگوئی و مرا چه شکر کرده من گفتم یقین که تو مرا نه خواهی کشت لیکن من تاب جدایی تو ندارم این را گفته دست بقبضه خنجر کرد
 قصد هلاک خود نمودم آن مازنین بر دست و خنجر دست من برآورده دست مرا گرفته در بطن خود نهاد و جام از
 دست خود بر عنایت کرد و انواع الطاف و باران بجا آورد و طعام طلبیده بعد از فراغ بر قاصدان و خوانندگان امر کرد
 تا یک فصل خوانندگی خوب کردند و بر مرتبه جام از دست خود بمن میداد یعنی اوقات از کمال مهربانی دست و کردن
 من کرده سر مرا بر سینه خود می بایستد و من پوسته که بر میکروم گاهی اوجم در کرب با من شراکت میکرد و گاهی مرا
 از کرب منع میکرد تا اینکه قریب به صبح بسیاری شراب خوردن بنمودند و بهوش و من نماند و دیگر خنجر دارم که او یک
 رفت اما من ساعتی از روز برآمده بحال آمدم همین که نظر کردم بکس را ندیدم و خود را تنها یافته ام ای شمشیر
 افوقت مالتی که بر دل من کنز است چه عرض کنم که آنکه خود را بکشم زندگی زبردست است و الا تو که در افوقت
 نمودم این را گفته بر مرتبه ارسیت که شانه را در تیر رفت دست و او حیران شده با خود گفت سجان الله است
 بروم ازین باغ بری میرسد تا نزد تو ز نماز تری میرسد بهر حاجتی که در طبقه با ما و جار است انقضه ترا و دیگر
 بود بهمه حال ای ریحان شاه آخر چه شد و تو چگونه زین مقام رسیدی عرض کرد ای شمشیر چون آن آسمان
 خوبی بدر رفت من قصد هلاک خود کردم بعد از آن حال خاطر من گزشت که در اوج نور کان نیز برکتی می باشد تا مدتی
 کنند و یاری شما نیز پس از آنکه خود را بکشم بهتر آنکه بیایندی بر قبر شیخ الجن جنت کنم تا که مرا بر آید الا اگر گفت مقصد
 هلاک خود کنم باین غم بخش ملازمان خود رفتم و مردم زیادتی را رخصت کردم و گفتم که من تا یک اربعین بر قبر شیخ
 معتکف خواهم بود بعد از آن پوسته بر قبر شیخ بر زده و نماز و اطهار بنیاد مشغول بودم تا اینکه شش ششم آن بزرگ
 بخواب دیدم بمن فرمود ای ریحان غم نخور که برادر خود خدای رسید بمن دقت بر غیر فلان و دخت مندل که در گوشه

روضة واقع است و پای آن درخت رفته این اسم را تا صبح بخوان وقت صبح مرغی از روی هوا پداری شود
و بعد از این اسم را خوانده بروی دم کن و بگوای مرکوب جفی حکم شیخ است که مراد باغ جمیع بخش برسان
انزع سابق لوبک باشد بخواندن این اسم عظم کلان شود لیکن چون تو این ستم را از آن گنی بگویدی که مرا آن مرتبه
که است که داخل باغ مذکور تو انعم شد تو بگو اگر در همین باغ نمی توانی رفت باری این قدر خود کن که مراد بر من باشد
نما بگذر تا باین سبب خواهم رسید باین سخن مرغی نشود و ترا سواری و بر من باشد که در اصل باغ واقع است
برده بگذارد بعد از آن این دعا را یکی را بتو برسان که او ترا از منار باین بر آورد و بهر او خواهد رسانید و مثل تو چند مراد
منز و بکثیر در خدمت آن جوان مرد عالی نژاد باشند چون مراد انبار آید مراد تو نیز خواهی بر آید پس ای شیریار
عالی مقدار چون بیدار شدم خود را معطر باختم و آن اسم بخاطر من بود بموجب حکم شیخ الجن نور افکنه ضریحی عمل دوم
تا اینکه حق تعالی شیریار را که بی شک مراد بخش و لباس است بن رسانید اطهر کند که در عین وقت رسید و الا از
شدت کسب و تشنگی سه روزه بر بالا این منار مرد بودم از فضل الهی امیدوارم که توبه عالی بر او خود خبر بهر
سنان داده شمس شده فرمود که ایضا صوبت منار کفارت آن لطیفه بود که در حق مسجد و محراب بان نازنین گفته
بودی جهان محراب خود نمود و معروض توقع است اما این منار خود با فضل کفارت تو و رسید به باران بنشیند و در خوشین
نمود ترا مانند نروده در باب اظهار حقیقت خود بخش این باران از لوج اجازت خواست بکشد و مطالعه نمود نوشته
یافت که اکنون احوال خود را بر سبیل راستی بخش باران بیان فرمای و این برده را بر روی ایشان بکشتای
نقل کرد و نمانده عالی قدر سلطان لوبک احوال خود را بخش یاران و رسیدن ماه سبزه بخش و توانا
ما فرمای بخش و روح فرخ بری و طالع فرخ بری و درود نه سبزه بخش و دل ارام مرصع بخش و باغ
جمیع بخش و ملاقات عاشقان یا مشتاقان و آغاز و استنان سبزه زیبا و او و ملکه و پادشاه
این شایع و تمام شد ن طلسم کنید و گفت طبقه اصغر اما محمد نان ابن شیرین داستان و هندوستان
این کارگاه عجایب بنیان جهان آورد اندک چون شاهزاده عالی قدر بعد از ملاقات ریحان شاه از لوج جوهر قمر
اجازت یافت که احوال خود را بخش یاران نقل کند پس بر سر نوافه و مرغ نشسته فرمود ای محمود ای راقم
وای جمیل بخت وای لیث بن ترکان وای ریحان شاه شما همه احوال من تقریر کردید لیکن احوال من جاہل مانوید
آیا می شناسید که من کیستم بهر چه می شناسید گفتند ای شیریار اینقدر میدانیم که تو از اولاد اشرف الملوکات
و حلالت مشکلات و برانده مرادات و شاهزاده عالی و در جالبه عین قدر خود نیز بدولت از احوال خود بخش
مانقل کرده و زیاده برین مامه ترک او بخت است و تفاسیر که وایم بعد از آن بهر بخشش متفنن الکلمه گفتند که ای شیریار
اعتقاد ما این است که گفت کس عالی قدر از بنی آدم نفع همات این ملک طلسم همی از جانب حق مود و ما بخشنده

ص ۳۶۱
و ۳۶۲
ص ۳۶۳

از جمله شش کس مالک استم رفته تیز ناکردند بعضی مراد مندا نرینه برادر ساینده و مفتی ایشان ذات عالی و
ست که با اعتقاد ما شادستانان است که ما ذات عالی را بمراتب بهتر از ان شش شانه و صاحب حقان می دانیم
چرا که در نهایت کثرت و بوجوب هستی است و در قدر و منزلت مراد شش مراد مندان است شانه
زاد و بنده بود گفت ای یاران چرا بجای آن به مفت کس کس نباشند در این که این مفتوحات که شانه شش
کس جدا جدا نقل کرد و بر این و سبانه تنه بر دست این بنده و حیف جاری ساخته الله الله الحمد و هو علی کل شی
قدیر بعد از آن تمام قصه خود را از روی شش از ابتدای داخل شدن در طلسم جام جم تا امری که در سیر طبقه مفت
از کینه آصفی بود به رابر سبیل اجمال و تفصیل بیان نمود این به شش کس وقت شنیدن از کمال حیرت بجای کوس و نان
و اگر دود و دود و دم زبان ستایش الی سیکند و نو و در و در سیر عالم صلی الله علیه و آله میفرستاد و چون شانه
زاده قصه را با تمام رسانید و در میان صدق گفتار خود اعمارت و بلاد و جبال و کارها و ادب شش کس بر خاسته
سه سه بار صدق شمریدار شدند سلطان فلک قدر بار و بکر همه را با لطف خسر و از نواخت و همه را غم معشومان
فراموش شد و محمول مقاصد خود و مضمون شد و خود خوشی و شکار و کامرانی تا بحال جمع میکرد تا سه روز برین بگذشت
شب چهارم ایجا یک ششم شانه اند و خود خود از خوابت تمام بوا از صحن باغ گرفته تا گردانیده به برادر مشعل و نایب
زین و سبیل و مرص و چون استیاب روی لوح معلوم داشت که این باغ سیه کاه به شش نازنین است و زیات
که انشب آمده اند رفقا را بیدار کرده بگویند که کسی بی خبر و برده مقیم گردانید و خود لوح را بر سه سبه بهمانشای ایشان شمول
شد عجب سوکار با جا و مطالبی دید که در باغ اولی و دیوان با سوار قرار گرفتند و در باغ و دریم جنیان اما هر چه بود
انسان سبایی شش جای مقام از بر و در باغ سیوم که حکم محل ساری داشت بر نیرادان نزول اطلال نمود و در
طافه العین باغ را از فرشت و برده چون گلستان خود و سس ساختند بعد از آن شش تخت که از زم و در و فروزه
والا سس و یاقوت و لعل و مروارید بود و در آمد بر بر یکی آفتاب طلعت نازنینی فرود داشت که تمام باغ از شعاع خواره
او منور بود و تصویر بعضی از بهار را مانند ماه سبیل و شش زباید نازمانی پوشش شانه داده دیده بود آنها را که درست
شناخت و دیگر انرا بقرینه و قیاس و رنگ لباس و یافت همه را بسنجیده با خود گفت حق بجانب این چهار است
که در عشق این مومنان خود را با این حال رسانیده اند انقصه چون سوکار تا نزول کرد به بر شش تخت را آورده مکنار چون که
در وسط دیوان عالی واقع بود که استند سقف و جدار آن دیوان را با تمام جام مرصع کرد و تصویر ابرات حیوانات
خوبی تمام بر آورد و دود و تر و گل و گلزارینه بر ستون بود و مجلازینشی داشت آن دیوان که بنده را دل نیست که یک لحظه چشم از
تماشای آن بردارد و باری چون آن شش تخت بر چو آن خوش گذشت که کینه از آن و بر ستانان به شش ماه
در شصت و شصتین خود جا بجای افق مراتب شش بهانه را که لیاقت شش بود بر کس سیه و مندیها که در

سبزه پیش

هیچ لطفی ندارد و راوی گوید که چون در میان این ماه رویان نوعی که مذکور شد قرار یافت پس اول کسی است که
 کثرت ماه سبزه پوشان بود اصل این مقدمه آنست که ملکه روشن چهره تا بعد از طغی بملکه عالم است و بادشاه
 شش زیبا سوخت و آن شش در حقیقت و در الملک ممالک طاسم صفتی است که عبارت از کثرت طبع
 باشد و ازین است که در حسن و جمال و کمال و شرف و جلال و غنی و دلال نالی ملکه مشکین موی است و این مرد
 اگر چه با هم ملاقات بسیار طاسی که مابین طاسکم و طاسم عجبتان است نکرده اند لیکن از احوال هر یک مطلع دارند
 و عیالانه نام خواهر خوانده اند برای مراسلات و ارسال بر ایاد و تحف اعانت مابینان طاسم است که از مابین فست
 و کس مبین نام و پیام می تواند کرد و اختیار بین طاسمین دست و پا سنگ این شایع است و آن مرام
 زاد و مثل بهر عم خود ایلاد کس اکنون مرده شده است و لوجی که بان سه شکره نمود و پیش این شایع کون
 فرات است و آن شش مازنین که عبارت از دم افروز و خوشن باز و روح بخش و بارقه کافام و نواله بر است و
 حقیقت نایب ملکه عالم بوده اند که بعد از شکست طاسم هر طبقه و فراغ شانرا و از سیران هر کدام بخودت منته خود بودند
 چنانکه ذرا ایشان خواهر و این شش مازنین که عبارت از ماه سبزه پوش و غیره باشند ملازمان ملکه مذکور اند
 و برای هر یک ازین شش کس در هر طبقه میرکای معین بود که بعد از سالی ایشان را اجازت سیران از جانب
 ملکه عالم بود و درین باغ که جمیعت بخش نام دارد و در شش مازنین بعد از چهل روز بسیری آیند و این قاعده ستمه بود
 اکنون تفریر بر این اقتضای کنشایش طاسم و طاسم صفتی نموده پس هر کدام ازین شش با طاعت این یک
 شانرا و در لاده بخش خود چنان که معلوم است بمرد خود رسید و حکمت درین زیاده ای قدر و منزلت طاسم
 که بسی او همه بمرد خود میرسد و آن ملکه عالم که بنور از احوال و جمال شانرا و واقف نیست بر مرتبه غیور است که از نام
 مرد تنفر دارد و تا بگذرد زن و نوری چه رسد و ذکر جنین امر و مجلس و مطلقا مذکور نمی شود تا آنکه باید بدله سر شده
 عشق او با شانرا و چگونه محکم می شود که با بودم اکنون فتادم که با عنان سخن شد و چنانکه در القصر چون قرار مذکور در
 میان آنها طاعتان آمد ماه سبزه پوش حقیقت سیر خود را با کیفیت عاشقی بر محمود سبزه پوش از ابتدا تا انتهای
 محمود بعد از آن نایب شروع بقصه عاشقی بر اقام کرد و یک کس می گفت و هیچ کس می شنیدند و هر یک ازین
 صورت و یار بود تا آنکه بر شش خورشید مثال احوال خود را بنوبت پیش هر یک بیان کرد و بعد از آن هر یک
 از آنها بیاد محبوب خود شروع کرد و از آری کرد بعد از گریه ملکه دل آرام و معیوش گفت ای خواهر من با بخت
 عجب طامی گرفتارم که اصلا و مجلس از نام مرد نتوان برد و اگر از احوال واقف شود یکی را از مازنه نگذارد و من چه گویم که عاشق
 من در فراق من چه حال داشته باشد بلکه همان من این است که تا حال مرده باشد چه مالوقت او میخواست که خود را
 بکشد من بخوار و ستمش بر کردم و او راست شراب که داشته از ترس این ملکه نظام کو ختم ماه سبزه پوش

نویز

همین است انکودم از عشق من زود مرا تم تسخیر جان من زود همین است انکودم تسخیر دل من که مست از
 باغ کینی حاصل من به چو با من بخت امشب یاوری کرد و فلک منش گفت و بهیم آورد و بعد از آن اشارت بجانب
 نشان داده کرد گفت ای من بقرابت چه استاده یا سیکار زلف که چشم سده سا اینجا است و به عشق انکودت
 کشته مبتلا اینجا است و دور پهلوی خود جانم دست انداخته ای بازین خبر باشد که خوابی و دیگر که با من چنین کردم تو بخیر
 و الا من که ترا سر زود عمر خود ندیده ام باز امشب پس مرا بر پهلوی نشین تو چکار می عجز و اگر می بودی می نشستم و ساعتی
 تماشا میکردم که می بودی که کنیزان رفته آورده و نزد کنایه نشسته نشان داده بران قرار گرفت لیکن دل آرام و غیره از
 گفتگوی نشان داده حیران مانده که این چگونه عاشقیست که با مثل ماه سبزه پوشن مجو به چنین پیش آورده و آن گرم خواب
 ماه خندان خنکی کرد لیکن ماه بسیار تر آید و از کمال غمزه صورت خود را که بر او ساخته که بر پشتانی زود چشم را باین
 و دخته خاموش نشسته بود و اینها با هم سخنها داشتند که میگفت شاید غمخی کرده و دیگر می میگفت این بگو
 که چه ترا زینرا خنکی است چه کار آید با لعل او را در میان مجلس پشیمان خسته کرده که زن چنین محبت کند و مرد مقابل
 او این سبک پیش گیرد اما نشان داده و ماه مرد خاموش بود و در آن بیخ بازین دیگر با هم سخن می برد و داشتند
 آخر ملکه طالع افر و طاقت نیاورد و روی بجانب نشان داده کرد گفت ای جوان حیف نباشد که معنوقه چنین مان
 سخت تر از سنگ بنا حق از زود کینی حاصل این چه بود که تا سبک سبکی برانری و دل این بهار را شکستی
 عیب کاری کردی که دیگر کسی تا قیامت باید که نام عاشقی و معنوقی بر زبان نیارد و گویا با ناز عشق را سوزادی
 حالا هم هیچ نرفته برخیزد و دور پهلوی او نشین که او و عشق تو چه حال دارد نشان داده که بصورت محمود بود و فرمود
 باز نینان خبر است خدا حافظ شما با من شامه شش بازین را خواهران قیامت میدانم کدام عاشقی و چه عشق
 منکر او را و شما را بیش ازین کای ندیده ام شما چه میگوید ما را بسیار بد و ضبط خود نتوانست با اختیار
 گفت ای فلان فلان سودای طاهره تو شیطان کی بصورت محمود شده آید و اگر نه جزا ندر چه بود و شمر است
 امشب جمیت اول تو سلسله عشق جنابیده بودی یا من اگر چه این کلمات را تو با اعتقاد خود خوش طبع دانسته
 لیکن من بعد از از عشق تو خدا نخواسته من میبرم دست ترا بر من خود رسیدن تو هم تو چه چیز بد بهر خاری که کاشتی
 تو در راه خود مرا چه پرواست منکر ناب بر آن فرع و فرع تو هم بر تو میگردم و اگر سبب استم که تو چنین یا دوه با الوسی
 و اینقدر خنکی خاک من بود که نام ترا بر زبان آورم که هزار خاک بر سر خود میگردی چه پروا داشت من ترا و
 ازین سخن خنده بانه ای کرده باز نینان نیز بار پنجید و نزد ملکه ماه را ملامت کرد و فرمود که با عجب دلخواه عشق و زریه که اما نشان
 داده بعد از خنده کردن رو بجانب من باغ کرد گفت ای باز نینان آیا این کیست که میگوید اینها به متوجه انظار
 شد من که به پیش کیست و این من نشان داده قابل یافته جام ما از حوض برگردانگی بر صورت خود بخت و خود را

بصورت راقم کبود پوشش که محبت تولد او از قید او رقیب و نیکو بیند برادر و مادرینان چون و برادر که نظر کسی
منبت باز توجه نشان داده شد و اکنون که مادی بیند حیران می شود با خود گفت چرا چه شده بود که این جوان را محمود و
کردم اینک او نیست لیکن مرد خوبی است که با این جوان خود را محافظت کرد و یا بصارت مرا تفاوت شده بود یا این جوان
بلا نیست شغیرد باز نیز نکست از که مردم بصورتی آید لیکن نامید چون این مرتبه دید محبوب خود قید و نایب است او چنان
تراز داشت با خود گفت یعنی چه این جوان را رقم باشد من تا حال او را شناسم و طرفه اینک او هم مرا نشناخت
که هر یک از بان خواهر قیامت گفت آخر تاب نیاورده گفت ای رقم که قوی نشانه ده گفت چنین که که مثل رقم
مراجعتین غلام است و در ظاهر از روده نه بر خاست و بصورت جمیل شد ظاهر شد آنها از وقت شروع
ملاحظه کردند و ترسیدند نشان داده و بدید که دیگر زیاد از این خوش طبعی لطیف ندارد که بصورت دیگر برایم بر خاسته بر خفا
رفت و همه را بیدار کرد و احوال را گفت همه ضربه زد و دست نشان داده را بوسیدند و گفتند ای شهریار آتش ما را خوب
پخته کرده چرا که اکنون اگر کسی از ما و ران مجلس برود اعتماد نکند بلکه ظاهر ملای تصور کرد و خوب و جاق پیش آید
نشان داده فرمود این را هم باید دید ای محمود تو حالا برو و خود را با ایشان نگاه گفت شهریار من دیوانه نیستم که بروم حالا
مصلحت بمن است که همه همراه با اتفاق برویم جمیل گفت خوب دیوانه چرامیزی یعنی آنها چنانکه در محمود گفت بکثیران
ام میکنند تا خوب و چنان ما را استقبال کنند جمیل گفت ای برادر آخر تو قسم مروی اگر چنین کنند تو هم بکثیران را
و کلد نرم کن آخر نه زنها با مردان کجا بسر تو اند برو محمود گفت پس شما بروید و چنین کنید گفت نه برادر منم نمیروم خسته
گفت تو هم ترسیدی اگر کسی نرود منکم البته میروم نشان داده گفت یا ران مختار این من کسی را نیکو نمیخست
گفت شهریار من خود شتاق این تماشا ام خلا این روز میسر کرده این ماکفته روان شده باران بنز نهبان بنها
دور میان و رختان از بی او روان شده اند اما ان رازینان بین سخن را دور میان داشتند هر یک سخن می گفت
دل آرام مرصع پوشش می گفت ای خواهران این عجیب چه توان گفت که یکایک محمود جدا شدند و بان محمود نشسته رقم
بعد از آن رفت جمیل آمدن از نشان تو طم است که با شکل مختلفه من شکل بشود و درین جوان که بوی هم ازین نوع یافته
نشده روح اخرا گفت نباید درین تازگی این بلوغ اسیر بهم رسانده است و روانه گفت عجب بی که خواب
بر نرود ان را بنز میزد حال که جنیان بوستمنی آدم را ترسانیده اند این طرفه ملای که مار می ترساند و طالع
افروز گفت شیطان همه را اینا میزد با نرسانا و با نرسانا میزد که کانت چرا که ان نیک نباید بر ممکن که یکی از خاست
خدا باشد و ما را سبب عشق و اضطراب دیده بروم بشکل کی از عاشقان آمده بر ما جلوه میکرد و ما تسلیم ما گفت
این غلط محض است اولیا را چه ضرور که ما این سخن کی تسلی بخشد چرا این نیک که عاشقان را هیچ و سالم بی رنج و محنت با
رسانند که در حقیقت تسلی و ران است نه درین بلکه این وجه خود را داده و تسلی می کند دل آرام گفت راست

میگویی درین بود که نخست بخت رسید و سلام در میان آورد و از منتهی جمال محمود خود طالع افروز خود داد
 و بر او ستاده شروع بصید و قربان کرد و گریه شنیدی نمود طالع افروز چون بوی صدق شنید تا نذر کرد و بخت
 و جرت بر دو بام دیدن گرفتند مغلطه در میان نازنینان افتاد و هر یک سخنی میگفت تا میگردید شیطان برآید
 بنای است که دست از ما بریندارد و از نگاه گرم طالع افروز دریافتند که این مرتبه بصورت مطلوب طالع افروز شده
 آمد ما میگردید ای خواهر چه با دادا بدین بخت خود امر میکنم که او را زیر مشت و لبا نه گیرند اگر او شیطان است
 ما هم بر برادرانیم چه میتوان کرد ما میگفت مبادا اصلی باشد و طالع افروز از ده نمود ما گفت سته بار که او را اصلی بود
 این بار طالع طالع افروز اصلی باشد یعنی چه پس شیرین و عشوه نگین و کینه خاص خود را با چاکشیر و بکر فرستاد و با اینها گفت
 که از عقب او داده بروی سپید و زیر مشت بگیرد اینها جرحی هم بود و قبول کردند و از نخست بخت و طالع افروز بام
 طرفه راز و نازی و نگاه داشتند زیرا که دل هر دو ملی اختیار یکدیگر میل داشت که شیرین ناز و عشوه نگین هم دو از
 عقب و آمده بر بکر خسته بخت سپید ندان چاکشیر و دیگر نیز بروی مشت زد و گرفتند و میگفتند شایطانی طالع
 رحیم اکنون از سوسه بی آدم فارغ شد که با برادر خسته هر دو بصورت یکی از مصلوبان خواتین ما برمی آید وقت
 نخست بخت خوار شد و خنده زمان فریاد بگریه که ای شیرین یا تو رفتی زود بفرمای من برس که گردن خویش
 مرا پیش آید نازنینان نیز ازین ادا شده و خنده کردند و دست انداد که از منتهی جان نزدیک بود از خنده غشی
 محمود و غیره نیز میخندیدند چنانکه آواز خنده های ایشان در تمام باغ و چوب و یکایک بر شش کس از میان و غنای
 برآید و متوجه بودند از نظر آن ملاحظه آن که برین هیئت اجتماعی افتاد هر کدام فریادی زده از حاجت و کینه
 با هم میگفتند که اکنون بهشت ملاجیح شد و خدا خیر کند شیرین ناز و غیره نیز سر میسر شده دست از نخست برداشته
 طرفه غافل در میان باغ بر برادر و عجب صدای بلند شد و مادران حالت هم نظر بر که در حال با کمال شانه زده افتاد و
 اختیار عجب آن شیرین و در دل ادجا گرفت و از تحت باین جبهت مانند کینه ای که اقرار میبند و عیب او در شش
 نشیند و یکایک خادوش شود و حالت ایشان شد که همه خاموش گشتند و از تحت بر برادر آمد و دعا و سلام
 بجا آوردند و هر یکی از ایشان در بحر تحریر و تمهید غوطه زده بود که مافوق تراشت آخر از سبزه بوش را سخن ابوالغیاث شنید
 الوقت بنام رسید گفت ای خواهر آن جرات میکنی من آنچه بشن ازین چند ساعت زبانی ابوالغیاث
 نقل میکردم بی شبهه اینکه اثر آن ظاهر شد و سخن آن بنم بزرگو را بر کرسی نشست چه نخست نشیند که از نخست
 اقبال یعنی شانه زده ملاک شد و ام قباله رسید و مصلوبان مظهر در کباب او از نازنینا غلامان و مالکین عالمان
 که بمقتضی بر سید ایم اما آنچه لم قبل ازین از نیکوها واقع است این عقده را هم از ان حلال مکتوبات خواهم پرسید
 بالفصل زود و جبری برای نشستن او بیا توختی در ان باغ بود که برای ملکه عالم مقرر بود و رسالی یک مرتبه یا بعد سال

کمی آورد بران تخت می نشست و دیگر کسی را مجال نبود که دست بآن تخت کند شناورده بکلم لوح فرمود که آن
 تخت مرصع بهشت قسم چهارم که در فلان جبهه است بیارند که مقام جلوس بهینت مانوس بران تخت است
 همه جبران شده عرض کردند که ای شهباز قتل کشم ای که از این تخت که غریزما کسی نمیداند فرمودی
 بعد از آن عالم روز تا آن تخت را آورد و در بر صدران مقام فرستادند شناورده آورد بران قرار گرفت بنیم
 و در سیاه نازنینان را موافق مراتب ملکه عالم برود و شناورده فرستادند شناورده ازین ابن نازنینان بهر یک
 شناورده ملک رشت شد و در قربان و صدقه کشند با جانتان شهباز بر نیم تخت و در سیاه خود
 قرار گرفت و محمود و غیره نیز با ستار شناورده بهر یک به طوی محبوبان خود قرار گرفتند بعد از آنکه بچند جام از غولی
 سر حریفان کرم گشت دل آرام مرصع پوش و طالع افروز پری برخاسته عرض کردند که ای شهباز عالی جناب
 وای سپهر شوکت ذات توجون آفتاب اول از از فضل و کرم این عقده را از خاطر ما بیرون کن که بچه سبیل اول
 محمود را ما دیدیم و همان محمود یکایک از قم سبیل که در بر بعد از آن خسته تخت آورد که بروی چنان که نشست تا
 همه حاضر شدند و بن چه حکمت بود شناورده قسم شده فرمود ای نازنینان بدانید که این محض نفس و غوغی بود که
 بطبع ما راه یافته بود که آب جام روی خود شسته صورت خود را بر دم بصورت یکی ازین یاران میگردم برای تماشا
 که از ادضاع شما دیدم همه جبران ما نزد و در ابتدا با و زکود تا اینکه شناورده برای رفع بهشتیان یکبار دیگر
 حضور اینها بمان قسم آب جام بتبدیل صورت خود کرد تا یقین داشتند پس باریکتر خواسته شد و شهباز
 نشاند و هر ساعت شکر الهی بجای آورد و در جام شراب و کردش بود اما در اینجا نیز عرق روح افزا بود
 شناورده آورد و در نزد این شراب متعارف که حرام است و آن عرق را هم شناورده بکلم لوح نوشن مان فرمود
 القصة محبت رقص در میان آول بقیده آن شب و آن روز محبت بود چون بادیکم نرم آسمان را بشنید ای کافور
 ثوابت و شبا فرین کرد اینند دل آرام دانه و طالع افروز در ماه سبیل پوش و نامید و روح افزا از خباب شاه
 زاده عالی قدر التماس کردند که ای شهباز امید داریم که طریق داخل شدن شهباز درین طلسم و احوالی که در طبقه
 برضاب عالی گذشته تا حقیقت ملاقات کردن این بهر شش متمم مفصل بشویم شهباز عرض
 اینها را بسمع رضا صفا نموده احوال خود را ابتدا تا انتها بر سبیل اجمال بشن آن نازنینان نقل کرد بعد از
 طعام آورد و در بعد از طعام خوردن بنابر حکم معشوقان عاشقان شروع بهر که شت خود کردند و هر کس آنچه
 در راه عشق و تملاشش گذشته بود و تفصیل که در باره ایشان از طرف شناورده عالیشان بمل آمده بود همه را بیان
 کردند و القصة مردم عاشق و معشوق بهر قدم شناورده می افتادند و بوسه بر پا میکرد و میدادند و شکر احسان
 بهر از زبان او میکرد و در روز دیگر شناورده ناموز از ایشان احوال ملک سیاه سواد و ملکه روشن چهره که ملکه عالم لقب
 شد

پرسید دل آرام مرصع پوشش که در رتبه بالاتر از دیگران بود سبقت بسته شروع به تعمیر کرد و نقل کرد و در
 دل آرام مرصع پوشش حوال ملک که خود را در پوشش شاهزاده عالی قدر موجب حکم و الاحسان و سبقت
 ششم پیر و از ملک ریحا سواد و تحقیقت بقوام و سلام و به سبقت بن شایع و خدمت مکرر عذر و تقاضا
 و بیان لال اما را دیان اختیار و اما قلان انا در محض زمان این شیرین داستان و باطلان این قصه فصاحت
 بیان غایت بنیان چنین آورد و اندک چون سلطان کو چک سیمیل بن احمد بن محمد در باغ جمیعت بخش
 با ملک دل آرام مرصع پوشش و در دانه لعل پوشش و طالع اخرو با قوت پوشش و روح افزای الاس پوشش
 و اما سید با فرمالی پوشش و مادر سبقت پوشش و عاشقان این مادر دیان بعیش و عشرت مجلس بر آراست
 باغی بود که چشم فردوس مثل آن نریده و نغمه بود که پوشش زهر داشت نیده تعریف چنین مجلس از بیان مستغنی
 اما مورد من شد که شاهزاده احوال ملک ریحا سواد و ملک عالم از آن نازنینان موال کرد و دل آرام منصب بیان مقرر گشت
 بعد از عادت با بعضی رسانید که بر ضمیمه سرت آفاق استان دافع باد که طلب گشته بخت طبقه اگر چه اصل طلسم
 مشکین سواد است اما از ملحق است چرا که بانی این طاقص بن برخیا است که بعد از طلسم جام جم حکما
 فرموده و این طلسم کتبی را که گویا نمونه کتبی فلک است ساختند و در هر طبقه ملکی از ممالک قاف با حاطه طلسم
 و بعضی از مقامات آن بنده از طلسم قرار داد و بود و جنابا که پیشتر یا که طلسم است البته انرا شکسته باشد
 و جنابا که خدای پرستان طلسم جام جم حضرت بود علیه السلام را به پیغمبری می پرستند خدای پرستان طلسم این
 کنند حضرت سلیمان علیه السلام را پیغمبر خود می شناسند و کاخان هر دو طلسم کاخند و سلاطین این ممالک اگر چه
 جنبانند اما اکثری بر آدمی و مادر پری زاده و اکثری مادر آدمی و پدر پری زاده باین سبب اکثری را انتقال میسند که
 گویا حکم او میان و از آن اکنون تحقیقت زیبا سواد عرض کنم که آن شهر خرمی بنیاد و دار الملک ممالک این طلسم
 و سلطنت آن اصل متعلق بقوم پری است شاهزاد پری که ای دل آرام در میان جن و دیو و پری و جادو
 حال آنکه این هر سه ناری اندر عرض کرد که ای شهریار محبت و مادر خود فرقی نیست جنانکه دیو ترجمه جن است
 اما سبب اصطلاح مادر هر سه فرق است چه جن و پری یکجنس است اما جن مردانرا گویند و پری زنان را گویند و پری
 زاده سبب اصطلاح چون خوش صورت را گویند خواه پسر باشد خواه دختر و در جای که زنان با دستاه مردان گوشه
 نشین اند آن ملک را ملک پریان خوانند و اگر بر عکس باشد سلطنت جنیان نامند اما در طلسم کتبی اصل سلطنت
 بنام پری است اگر چه پدر او تخت نشین باشد نامش دختر خواهد بود و در جنیان تفاوت مراتب لطافت کثافت
 بسیار باشد چه لطیف لطیف نورانی ایشان را شکل است که بگرد یک شکل قرار تواند داشت و کثیف کثیف
 را ترک جسم اجنه شکل او بشکل شکل شکل خود و مابین این دو مرتبه مراتب بسیار است باین سبب انواع و اصفاف

ایشان بی شمارست اما در مفهوم اصطلاحی ماقوی بیک فرشت موت و طول اقامت باشد و در انحصار
مراتب کشف است باشد و نقلی است که در عهد حضرت سلیمان علیه السلام جمعی از جنیان منافقین چهار هزار کس بودند
ان حضرت را تنهادر عبادت یافته صدای خنجر از نو بر این قسم که به کدام از اینها شکل میباید شکل شد بعضی
باتن آدمی و سفیل و سراسب و سرخو که نشانها که نمایی ندارد برآمدند و بیست و جمعی بران حضرت کورش
کردند و منظور این ملائکه این بود که آنحضرت را از ترس یکبار قبض روح شود این منعم علی جناب با نسا است و چون
وحی اراد ایشان را معلوم کرده برایشان نفرین کرد تا در شکلی که بودند نماندند و استوار و بتدریل شکل از ایشان
طلب شد پس اینها را و اولاد آنها را دید و خواست بعد از این هر چند اینها تو به کرو و نرو سلطان هم شدند تا قدرت اینها را
باز محال شود و غایب شد و آن عیب و روزی ایشان را قیامت باقی ماند لیکن از بسیار عجز ایشان
اینقدر شد که قوت بردن با اینها باقی ماند اکنون دیوان اولاد ان قوم اند بعضی از جنیان نیزه اعتبار کثافت
ایشان مادی آید و آنها را در مجاز و حکما آنها را حقیقه خوانند و قسم اول نمیکند و از نوع لطیف
جنیان خدا پرستان بیشتر عبادت و ریاضت مشغول باشند و کافران سیاطین و فحش این عرض کردم
الکون لقصه ملکه روشن چهره در جرم کنم که آن ملکه خوابان سن جمال جمع بریزد و آن قاصد و با ملکه عشوه شکن
موی که دختر با و شاه طلسم جام جم است غایبانه میباید خوابی خوانده است بگوید که این هر دو در سن و جمال
عبدی یکدیگر اند و ملکه عالم دختر ناست غایب است لیکن بدش اکنون در قید میاست و مادرش او را
چهارم دارد و ملکه عالم بعد از پدر بر تخت می نشیند اگر چه در عهد پدر نیز سک و خطبه نام
ملکه عالم بود و دختران سلاطین شش طبقه شهریاران را میر فرموده بمنزله امای ان ملکه اند و آنها را در
فرموده با ملکه دل آرام خوب بیام آوردی لکه در انفس اسرار همه جایان کن و بر طبقه بعد شیر ملک و تمام
عشرت وقت بر آمدن عجب شای و درم که از راه چاد با از دستان از دستان با چاد و یا چاد بخود بخود از قصرها که بر آدم
خود را باز برو کشد و بدم لیکن معلوم است که بر سران نازنینان چه کز سنت چنانکه احوال هم از خود خوش ناز
روح شش و بارقه کفام و نور البصر و غیره دیگر معلوم است که بر اینها چه کز سنت چه که مجموع و غیره میباید که آنها از ممالک
خود غایب شدند و اولیام بنده و گفت ای شهریار مقدرات طلسم ان را طاعت کنم بهتر می دانم لیکن اینقدر
عرض میکنم که هر جا رفتن و هستند باز دیگر سعادت خدمت عالی ایشان را حاصل خواهند کرد و ازین گفته را
معلوم نیست چنانچه او در سنت که نور مصلحت نمیدانند که بگویند خاموشی مانده و یاد سماعت نکرد لیکن خوشوقت
شد چرا که خبر زندگی ایشان خوب است و برادر و سید محمود و غیره نیز ازین طریقه سرور شدند و چرا که خواهران ایشان بودند
باز است و احوال روشن چهره پر سید که آن ملکه عالم بچ سبب از نام مرد اینقدر نفرت دارد و در مجلس او نام نبرد

برنو گفت شش روزی در ایام طفلی یکی از کتب آسمانی بخش ملک میخواند و در انجام تبه تارکان لذات بسیار
 مذکور بود بلکه چون برخواست از یکی بر سیر که بهتر بن لذات نفسانی چیت از زبان گوینده بر آید و بیانست
 ست خصوص برای زنان که شهوت ایشان بسیار زیاد تر بر مردان باشد بلکه از الوقت بادل
 خود مقرر کرد که در تمام عمر نام این کار بر زبان نیارم پس مقرر کرد که در مجلس من نام مرد بطریق زن و غوی و سن
 مردان مذکور نشود تا موجب شوق این نگردد و ای شش روز از آن روز چنین مقرر است که این ذکر در مجلس او نمی شود
 و کسی هم در عالم حیان رشیدیت که او را خواستگاری نماید چه بر که در ممالک غنیست طبقه است که او دست
 سازند و گفت عیب محبتی است آخر ناقص عقل باقتضای خود که تحصیل فی البسته و مال نکند و آب در امر ترویج است نه در
 تجرید و دل آرام گفت ای شش یا حسین سبب اکثر اوقات او را در زبونی و انشال آن میگذرد و گاه که موجب
 اتفاق برای لغت نیاید اما حسن و محبت مسامحان عرق روح افزایم میجو و مجلس او گاهی برای نغمه هم می باشد
 و در رتبه و جاه صاحب شصت هزار دیو و شصت هزار جن و شصت هزار پری است که طاقت که بر روی او آید سزا
 که تبه خود نیز درین باغ بسیر می آید و در اینجا عرق مذکور تجرع می نماید و نغمه می شنود و با وجود این که مثل شیرین را که
 طاعت است و اهل این طلسم شش طبقه را سیر کرده تا حال کسی از کمال ترس و خوف پیش او عرض
 نکرده است زیرا که او الهیات بنجم نیز منع کرده از ترس آنکه بسا و اما که آرزو شود چه ضرر که صفت جوان مردی را
 شش اذکنند وقتی که می آید خود بخود بروی ظاهر خواهد شد و انچه مقدر است بطور خواهر پوست باز نشانند و پیر
 که از شش زیبا سواد مالک عجمستان جعفر ماست است گفت و د از ده روزه راه است لیکن زیاده برود
 کس نتواند رفت چرا که طلسم است و آن سه در اختیار دیو با سنگ آبن خاخ است و گویند آن
 دیو سابق خدا پرست بود اکنون مثل میاوس مرتضی شده و شش روزه فرمود که توفیق الهی او را کستم این مادر
 نیز خواهم گفت چرا که لوح نیز بن است و کرده است اما موقوف بر وقت است و درین بودند که ناکام میکی که او را شطرا
 پیر از نام بود از زیبا سواد رسید بلکه دل آرام سلام کرد و دل آرام پیر ای شطرم بچ سبب آورده و فرمود است
 گفت ای ملک چه خبر طرفه آفتی بر پاشیده که ناخ خواستگاری عند لیب کرده چو این مرتبه که گسان ملکه شکیان
 موی نزد ملک عالم آید و بود و یک پیر از دفری که کاف بود از طرف این شش نیز همراه ایشان بودند و پیر از مصور بود
 تصویر ملک را با تصویر است شش شکس کشیده بودند آن حرام زاده خود عاشق ملک شده
 و شش سه ساله را که سمکال و مکال و القوس و سبب ال و جمجاس و ابراس نام دارند بر شما
 و مادر بنبر لوش و غیره عاشق شده اند و حالا این شش ایلی بخدست ملک فرستاده و پیغام کرد که آدمی
 زادی و اهل طلسم تمام مرحله های طلسم را زیر و زبر کرده و بر جا و ختاری بوده او را بکنیزی خود گرفته و بر سر ملک شما

نیز می آید پس او شما را به حرف خود را رو به تیرست که ما را قبول کنید تا شمارا از شر و محفوظ نگه داریم و بر پاری از شما
 قانع شوم و شما را بجای ملیس پرتس نمایم ابو الفیاض نامه را خواند حقیقت را بملکه گفت ملکه بسیار در هم برهم
 شد و چون میداند که سطلان قسم است ان حرام زادوست هرگاه خواهد بر طرف کند و اصل سر حذر بسیار شود و شوق قبال
 قیل ترکیب را با چهل هزار زره دیو و ماغز دین مهم کرده تا رفته بر سر سرحد که گویی بود بنشیند از این شایع و قصداً بجایب کند
 او را مانع شود و در جوانی با سکن کتب شایع مندرج کرد که ای دیوار خدا بهتر است کجاست و کجا بود که مرا خواستکاری
 میکنی شنیده باشی که من در اصل ازین امر تیرارم و بعد از بیکه قبول کنم ترا قبول کنم همان فعل است که حرام خرم و شلغم
 برای همین بانیان طاعت ترا تحت مجبستان و سر حذر بسیار و سپرده اند که آخر مرده شده چنین از پیشه بخاطر رسا
 و سر کاد تو خود میگوی که ملک کنش سید البته که او قاتل تویم هست و حق تعالی ما را از شر تو محفوظ خواهد داشت هر چه از دست
 بر آید تو مای مکن پس بملکه دل آرام دای ملکه طالع اخذ ملکه عالم جوانی به آن دیوار به استیوار ابو الفیاض زیر چنین
 نوشته فرستاد و قبال قیل ترکیب بر سر مر رفت و ما ابو الفیاض نزد شما فرستاد تا خبر کنم اینها همه ازین فرجست
 انتر متروست ندانان شاهزاده ملک ششم پنجم خرم بود حبیبش و لود جوهر رقم با دل آرام و غره فرمودی باز نیان از پیشه ک نشود
 و بهش ملکه عالم بروید من با رفتای خود و همین باغ هستم حقیقت آمدن ما را با ابو الفیاض بگوید و شاید که او نیز علم
 خود از آمدن با خبر و ما را از روی لوح چنان معلوم شد که ملکه شما بان بیزاری از نام مرد عند الغرض بریدن ما دین
 باغ بیاید و منبت و صاحب تمام ما را از اینجا بیزاریان دیوار روی کفایت کنم دل آرام و آن پنج نازنین بار دیگر بای شاه
 زاده بوسید و تصدیق قول ان شمر یار نمود و بعد از ان چند خواص معتد را با طایفه از سازنده و قنده و خواص و سحاب
 محال شل و خدمت سلطان کوچک گذاشته عاشقان خود را تسلی نمود و خود بر تخت نای خود سوار شد و توجبه
 ز بسیار سوار گشت و شاهزاده عالی قدر سلطان کوچک با محمود و بنهروش در تم و جمیل و خسته بخت و لیث و یحسان شاه
 و انجا عبیدش و عشرت قرار گرفتند هر یک ازین جوانان برلمه برینجا استند و تصدیق شاهزاده دست در بان توصیف و آوای
 شکر احسان ان شمر یا صاحبقران می راستند القمه سلطان را باین عیش و نشاط و ریاض جمعیت بخش
 گذاشته و در میان جوانان سیر باصل ان بر سر زاده و بنهروش با عیش و شکر این شایع فرستاد اما در محلی که با بی ان و
 مرد و در السو کج کردن نام داشت جوانی به نوعی که مذکور شد گرفته توجبه خدمت ان متر شد این شایع با شکر مال
 و مکال و القوس و منوال و ابراس و جماس دیو نشسته بود و شمر بنیج و توقع داشت که بچرودین نام ملکه عالم با آن
 شمن نازنین بر عاسته خواهد آمد چرا که بر زور و قوت بسیار مغرور بود و دماغ دار و نکلی تحت عیستان و سر برین
 الطامین و سر و است و بسیار بر خومی جنبید و در بنهروش دیو بلع از بود و القمه در ان حالت سستی آنچه
 در اول داشت بزرگان می آورد و دیوان مصاص تصبیح و دیگر و نه که ناما السو کج کردن سیر جوانی ملکه عالم برست و دیو

داد و عین مستی بود آن نام را فیطاس حنی که مشبه بود بپیرا بود و در واقع سیاه شیر بود و در فیطاس مضمون جواب
 خاطر نشان او کرد و این سخنان از غصه بر خود بر زبان و جهان روشن چشم او تاریک کرد و السودا گفت ای حرام را و الا بخار
 به راه داشتی که جواب نام بر خلاف مرضی اقا است چرا اینک نکردی که گشته است بیست من کرد و دل آن قوم نمی نشست
 می داشتند که عجب ملازمان فردی دارند فی الواقع حرام را داده چنان بر مردم خود غلبه داشت که السودا گفت که داشت
 که ای بیچاره بلکه گفت تقصیر نه همین که او گفت تقصیر نه این سخنان او را به تنش طلبیده چنان طلبا نه بر بنا کوشش از خود
 که مغزش بر ایشان شده جان ببالد و بعد از آن صندوقی را طلبیده دو شیشه آب از میان آن بر آورد و گفت ای نزد
 دیوان اکنون لازم شد که هر طایفه از میان زربا سواد و عیثان بردارم در اطراف زربا سواد را از دست خود ببر
 که دامن و آن شیشه بر نم زخم من که از ابله و سگم ترم که او را بعد از برداشتن برود و متها بر روی مشق و زربا جل او
 رسید که دست طایفه گشته شد اما من نه چنانم که طایفه کنایا من برابر شود همین که در مقابل من بیا برادر گرفته و در
 دهن خود می اندازم همان ساعت روان شد بر سر بطلسم که دو کوزه بر جیب داشت بود نزد ما بین هم دو طایفه بود
 که هر که ازین طرف میخواست برود دیوانی سر فلک کشیده او را سوار میست و اصلاً علاج پذیر نبود و از آن طرف نیز هر که
 بیا بر همین حالت او را روی میداد کرد و کس یا کس از پیروان که فرستاده میگلن جوی با فرستاده بلکه عالم باشند
 آنها را بقتل رود که یک بچه در آن دیوان بنظر می آمد تا از آن آموخته میکردند باین دیوانی را میفرستاد و چنانکه ایلی را
 فرستاده بود و فرستاده این سخنان بسبب دارد و غلی او از آن دیدار میگوشست و شکست آن طایفه باین دو
 شیشه بود و در اختیار او دهنه بود این حرام را داده و منتظر است که سر را برداشته افواج داخل صربا سواد گردانند باین
 غم آب برود و شیشه را آورده در میان آن دو کوزه بطریق خطی محبت آن مادر رازی شده به بخت چون دود بر پشت
 نه طلسم زایل کرد و دیوان دیگر این تماشا را دید جل بر بزرگی این سخنان کرده بای ادا افتاد نزدیو گفت ای بی
 سالاران ویدیدرتبه مرا که من هم طایفه غم اگر مرا سجد کنید جا دارم و نظر کرد و خدا را طلبی منم دیوان او را سجد کرد و در
 و آن حرام را داده با شک خود داخل صربا سواد شده خیمه کرده خود را در جراب در سبزه که فبقال فیل ترکیب از طرف
 بلکه با چیل قرار دیو بری بوسه حده شسته و نوقت نه گفت چرا نباشد فبقال هم خود را در دیشناسه که که سبزه
 من بسته بعد از آن روی بیا بن سبکال دیو که سپه لار بود و کرد گفت که ای سبکال تو عاشق دل آرام بری
 هستی که ادمه کرد و امای روشن چه برست و من عاشق روشن چه برست پس خیر ما تو تنها بهر خاسته خود را
 بر سبک فبقال زیم تو دانی و فبقال و من دانم و تمام شکر او سبکال قبول کرد این حرام را داده از دست نینگی دارد که از
 و ریای حراج را برانرا پیدا کرده در هیچ دریای آن کلانی نهنگ بدانی نمی شود حریضیت بلکه گویا تنگ کو بهست که اگر بر کنیز
 نازمین بنده نشود آن حری بردان شده هزار کرد و دارد و سبکال یا نصیر که دست می آورد ناز را بر سرش که فبقال سینه

دیوان قیفال را که نظر برین دو منار زد و ن ساری افتاد از بیم بر هم خورد و ندو اکثری که نختند اما آن شاخ نارسیله
 را در میان دیوان خوا با منبر هر طرجه بود از پامی انداخت و بقتاس و بقیاس را فلم زد و بکس بر روی حله
 او بند نمیداد و بهشت بهشت و صد صد و هزار هزار رو بفراری آوردند اما سکهال و بقیاس را با سکهال قیفال رفته بود
 از جا که برکت بد که ای قیفال جا که جل ترا می طلبی قیفال واقف حال شده بوش در سینه داشت با جا را با سکهال آهنی
 بپردن آمد مقابل سکهال کرد راه هر دو را ندیده نارسیله اول خود آنچه انداخت بر ران سکهال خورد و مخرج
 لیکن سکهال با آن جراحت هم بر کمر قیفال سپید بر دو تلاش لیکن بطول کشید اما این طرف در عرصه سه
 چهار ساعت با سکهال آن شاخ که در میان دیوان زبردست طرفه و در قبه کون فرخ بود تمام شکرت قیفال خدا
 پرست را بر هم زد بسیاری بقتل رسیدند و اکثری که نختند باقی آنچه بودند دور دور میکشیدند و ندو یکس آن شاخ
 نمی آمدند این شاخ زده زده بر سر این دو دیوان هر دو را با هم گرم تلاش کشی و بد بانک بر سکهال زد که
 نامر و نا بکار همین دهن میخواستی که مثل دل آرام مشوقه پرست تو آید بین که درین عرصه کم چهل هزار دیو و پری و جن را بر هم زدم
 و تو تا حال از عهد یکدیگر نتوانستی بر آمدن نعمت برین کوده تو باد سکهال گفت ای شاه دیوان حرفت نیز پرست
 هست و سکهال نیز بر پای من زده و مرا محروم ساخته با سکهال بر آمد و در میان بر دو در آمده اول چنان بهشت دستی
 بر سینه سکهال زد که بهشت افتاد بعد از آن که قیفال را رفته با سالی سبت و با نجا فرد آمد بعضی از دیوان البیس
 پرست را اختیار کردند تا باین شاخ شدند و اکثری که نختند تا باین سبب قیفال پرست آن شاخ آردان ملون در
 بارگاه قیفال فرود آمد شکرت آن شاخ نیز مجرب طلب آن حرافه آمده ملون شدند و هر که می آمد سجده بان حرام زاده میکرد
 و او خود را نظر کرد البیس مقرر کرده بود و زود یکم شراب بسیاری خورد و گفت قیفال را بیار زتا او را کتاب کرده بخورم
 تا بعد ازین خطاب من آن شاخ دیو خوار باشد و این خبر کو شش آن آدمی طلسم کشام برسد و از بیم قالیس بکند
 رفته قیفال را آوردند آن شاخ گفت ای قیفال بیا مرا باعتبار نظر کرد البیس سجده کن تا از قتل تو در گذرم قیفال دیو دانا
 بود گفت ای شاه دیوان یک سجده که بر سر سجده بکنم که تو سزاوار سجده هستی لیکن میخوام که ادا دل خدمتی بجای آرم لیکن
 سجده بکنم تا سجده نزد البیس قبول افتد و یو نخت بر و گفت کدام خدمت را در نظر داری گفت اینکه اول زریا سواد
 بروم و ملکه عالم را از سلطت و پهلوانی شاه دیوان تبرسم و آنچه از شاه دیوان بچشم خود دیدم ام با الو الفیات پذیر
 که کایه قتل ملکه است بگویم و اینان را با طاعت شاه دیوان راضی کنم و محبوب شاه دیوان را در کنارش نشانم
 بعد از آن اگر سجده بکنم جا دارم که امتیاز بهم رسانم و الا نه مثل من هزار را می کشند چه لطف دارد و یو خوشوقت شد
 دوست قیفال را بپرست خود کشود او را در بغل گرفت و گفت آفرین بر تو باد اخلاص من صادق مایه و نمک بحال
 ملکه خودی که خربت او را بنمای از طرف من باروشن چهره ای گفت که من شنیده ام تو از طریق زن و شوهر می پشی

سکهال

تبدیلش در اندو

نصیب

نیزاری پس چنین کسی باید که محبوبه مثل من کسی باشد که بخوام از وی بدیاری فاتح باشم کشتا پس من چه خود
 دارم که یکضبت او را بکجا و بای میفرستم و تو بپستور بادست ملک خود باشی قیال گفت زیاد ما زینهم خواهیم گفت
 القسه آن دو خراب برست و انا باین کار دست آن حرام زاده خلاص شد و متوجه زیبا سوادست و بیلدی تمام در عهد
 و در در خود را رسانید و اصل شهرت بعضی از دیوان کریمه پیشتر خود را رسانید و در و این خبر بلکه عالم شد
 و ابو الفیات رسید و در برینالی تمام با حوال ایشان را یافته بود و برای قیال از رده بود که بسیار دولت خواهد
 بود باری خبر ملک و ابو الفیات رسید قیال زنده و سلامت برگشت ملک و ابو الفیات خوشوقت شدند مگر چون
 بادست بود نقاب بخت نشسته بود و ارکان دولت به ماف بود که بعضی رسید قیال بر در بارگاه حاضر است
 فرمود یاقیال آمد بعد از دعا و ثنا احوال گشته را نقل کرد و این شایع حرام زاده را بر داشت و داخل
 سر حذر زیبا سوادست و در ضمن کار را در این نقل کرد و به نام او را هم گذرانید و در بنی ابو الفیات و ملک بزرگ ملک
 گفت سبحان الله ما قرض کرد و بودیم که کسی در مجلس ما نام مرد بنبرد اکنون خوانان ما دیوی مرتبه هم رسید و از الفیات
 درین بود که ملک دل آرام دیگر را باغ جمیع بخش رسید ملک عالم گفت ای نازنینان در عجب وقته که شما بیفته
 بود و خوب هر چه شد باید و بد دیگر سیر مذکور نصیب ما است یا نه این را گفته را از بار بکسیت حاضران نیز در گیر
 موافقت کردند اما دل آرام دیگر حقیقت رسیدن سلطان کو چک در باغ جمیع بخش بکوش ابو الفیات گفتند
 ابو الفیات خوشوقت شدند و روی ملک کرد و گفت ای ملک عالم اطمن که فلک بکام گشت که شایه او ملک گشت که قتل
 آهن شایع و درست است رسید و در باغ جمیع بخش نزول اطلال دارد ملک تا حال که از آن ملک غافل
 بود اکنون که شنید شجب گفت ای عم بر کوار یعنی ابو الفیات ملک گشت ما داخل گنبد گشت گفت ای ملک خیر او شیش
 طبقه را تمام رسانید کاری که در هر طبقه او را پسش آورده تمام داد و داخل باغ مذکور شد تا حال سبب منع
 تو کسی نام او در مجلس تو مذکور نکرد و منم مسلط گشتیم که بگویم چه میدانستم که مندا لما حبست خود بخود خواهی شنید ملک
 گفت ای طالع اخرو زوای دل آرام دیگر شما که از ان باغی آید به چشم خود ان شهر بارادید و گفت ندیدی
 سعادت ملازمت او ما را حاصل شد بلکه از همین سبب زود بخدمت روانه شویم که خاومان این جناب را بجنور
 نامحرم بودن مناسبت و رسم او را بسلام هم که بخدمت ملک گشتیم بجا آوردیم تا بجا باری و پاس بپ
 او بود چه شنیدیم که غرت و حرمت ملک شما بر سر کنان ملسم چه وضع و چه شریف لازم و واجب است و اگر ترک
 ان کند سیاه روی و در جهان گردد ملک بر سید بطور شخصی است گفت خدای ملک ما را چه طاقت که بیان او من
 نامحرم بخدمت عالی بکنم باقی چون جناب طالع سوال فرمود و از واجب این قدر عرض میکنم که در جمیع مراتب کمال و حال
 و غرت و حلال شخصی است که شایع و حاج او و تفرز کنی چنانکه تا حال دینی ارم دینی جان این قسم شخصی و بی

و نه شیده نه غلق برین دارد و ملکه خاموش ماند و گفت ای ابو الفیاض اگر فی الواقع چنین است پس حالا
 باقی چه مانده طلبم آخر شد بعد از آن ^۹ جرح و کمر سپرد که اخته و که بدخود که میج و که کوه و که بد ابو الفیاض گفت
 بی درین به شکست ملکه گفت پس فرود شد او را با بطلیب ابو الفیاض بخندید و گفت ای ملکه هنوز طفلی
 او بچو کسی است که او را بتوان طلبید نشان او این ارفع است چه او مالک رقاب صیح اهل طلسم باید که ملکه
 خود سوار شده سعادت ملازمت او را حاصل کند و بمنبت تمام و سماجت لا کلام او را برداشتند و برین
 هم اگر اقبال کنونی سعادت و شرف ملکه چه او اهل طلسم و اهل طلسم هم ملوک اویند خاکبای او و خراج شایان
 است ملکه بخندید و گفت معلوم شد که ملک با ما هم کار دارد و تا خدا نخواهد انسان دبری را به مجال که غم خود را
 نماست گذارد و بهر حال به نیم چه میشود بالفعل که رفتن ضرورتش القصه روز دیگر ابو الفیاض را بجای خود و رسته گذاشته
 خود با دل آرام و غیره باز نینان روانه باغ جمیع بخش کرد و در ماه سبزه و تنه پشتر این خبر را گفته با جازت ملکه دل
 باغ شده و در خدمت شهر یار رسیده احوال آردن ملکه را بیان کرد و شایان و خوشوقت شد و در لوح دید نوشته
 یافت که این زن چهارم طلسمی است باید عقد تو با او خوانده شود از او آصف بن برخیا است از طرف مادر
 پرنزاد است و دیگر بار در شادوات آنچه ضروری بود کرد که بمقام خود مذکور میشود شایان را به تخت مذکور بخاطر جمع نظر
 ملکه عالم نشست اما محمود بن بوش که عاشق و میقرار ماه بود معنوقه خود را تنها یافته چند بوسه و در خلوت از لب او
 بر بود روز دوم آمد آید ملکه به باغ را با آستین که در دست گرفته بود بر آستین و بیان آنرا از فیصل شتران
 بر رفت و تماشای رفتن و در رفتن ساده را تا جوامع بخشیدن و امثال آن را قصه خواند و از الحاصل
 هیچ جای در هر سه باغ ساده نماذ و این همه محض برای خاطر شایان را که همان غم نر بود بعد آمد و تخت شایان
 زاده را بست و بالای لب یا چه گذاشتند ملکه برای احتیاط و نقاب بر چهره بسته بود تا آنکه سبقت و در
 سلام کرد برای اینکه مراتب آداب ابو الفیاض با تعلیم کرده بود و گفته بود که چنین سلوک خواهی کرد و حتی روزی
 تخت شایان را به برای ملکه عالم فرستاد که در ملکه بران قرار گرفت اما چون نظر روشن چهره جمال انور شایان را دید
 افتاده و بیگانه دل که بعد از اول بی اختیار عاشق و فریفته جمال او کرد و به چندین جهت یکی اینکه در حسن و جمال شایان بود
 بی مانند و مثال بود و این اثر خیره حسن او بود و دیدیم کالات آن شهر بار و لا مقدار از کثودن طلسمات کشتن
 دیوان زبردست و پرست آورو و دختران سلاطین نامدار عنوان کنیزی و بدو چهار کان رسیدن و چون
 مرد به نمودن و امثال آن که زبانی دل آرام و غیره در عرصه راه بطریق اجمال شنیده بود و ملکه تصویر میکرد که این شخص از شرف
 ادلا و شرف المخلوقات با این جمال چون افتاب چنین کمالات دارد و از دست او چنین امور عظیمه سر انجام یافته محبت
 او یکی در صدی شد سیریم اینکه محبت تقدیر ربانی او نیز در شمت طلسم بود که دل او بسوی شایان را کشید

القصر بنان زار و بتلاک و بیک در شمع راست نیاید با خود میگفت که افسوس عاقل کسی ندیدم که مثل من کنیزان دارد
 بلکه ممکن که بعضی به از من باشند یا مرا قبول کنند یا نکند و بار داد و دوش میگذشت که برگردم که اتفاقاً بخت بدست آمدیم
 چرا که من او را دیدم بهرام کاکل خم اندر خم او گرفتار شدم پس از منم یا انقلاب عیال است آدمی رسیدم احتمال داشت
 که بمقتضای انقلاب بیدی الی انقلاب هم بایل میسوی انکه عرض کردم احوال دل ملکه بود اما از احوال دل شناسانده و مشکلم که آن شب
 پوسته لذت گیر تازد انگاری بود و درین طلسم که همه جانان زینان صاحب جلال را در بر غنیمت حاصل مشتاق این امر
 و بیدم است و عمل آن شهریار بر مضمون این بیت مشهور است بیت زن نوکن ای دوست و بر بهار که تو بزم پاریز
 نماید بکار بد اکنون که ملکه عالم را دیده بکلم لوح هم میداند که این نیز زن شهریار خواهد شد مشتاق جلال او کرد و بی اختیار بخواب
 که او را به بیند آدمی بر سر داستان مکالمات ایشان با هم که چون ملکه عالم عیال است شهر یاری رسید سلام کرد
 دست بوسن بخاتون و گفت ای شاهزاده خوش آوی و صفا آردی این باغ را بخدمت خویش منور ساختی
 و ما را نوازش فرمودی از کجا بهر رسم شناسانده فرمود باری اکنون ملکه که شرف آورد و خوش آمدن ما هم ثابت صفا
 تا بدین آن قدر بود که بامداد ملکه بهم رسید و تا حال که ما باغ بودیم چندان فوری داشت اکنون که شما آمدید به
 ما نوز می بار و اما نقایصی مغلصفاست ملکه این سخن بخدمت گفت ای شاهزاده عالی قدر سخنان لطیف نخواه
 میکنی کرم میفرمائی چون همان غیر از القدری اگر زیاد برین هم بگوی قبول داریم شناسانده فرمود ما هم ايجاب و قبول در کار
 و دیگر هیچ نمیخواهم و ای ملکه غرت ما این مرتبه نزد شماست پس چرا نقاب از روی چون افتاب بر بنیادی
 تا صحبت این کرم تر شود ملکه اگر چه در دل مشتاق تر از شناسانده بود اما در ظاهر گفت ای سلطان ملک قدر قنوت
 که زن چون روی خود بنا محرم نماید شناسانده فرمود و در صورت که راوده محرمیت داشتیم با شما مضائقه کمال قابل جلیب
 صلی الله علیه و آله سلم انظره الاولی لک و الثانیه علیک ملکه باز بخدمت گفت ای شاهزاده ملک گفت راوده محرمیت که
 دارد شما با ما فرمودید و در بیت دل را جلوه بیست و دین کنند سپهر از سوی کینه کینه و از روی مهر مهر به ملکه
 انبوهی گفت ای شاهزاده منکر بهر چند که غار میکنم در دل خود جنبری نمی یابم شناسانده گفت درست است یعنی غر از محبت
 ما جبری و دیگر نیافته باشی ملکه بخدمت گفت بهر حال اکنون واجب است که نقایص جمال خود را بریم شناسانده گفت شما
 دانسته تا حال کسی از نا زینان طلسم از ما روی نگرفته مگر شما این بوجت تازد میکنید بهتر آنکه اجمال خود را قابل نمون
 با میدانید بنمایند و الا مختار بر چنان نشود که در میان طایف و اما و عود و عود و عود سی واقع شده بود ملکه بر سر
 آن چگونه است شناسانده گفت نقل است که زنی زشت صورت را بنوبه ری وادنه چون او را آینه صورت زشت زن را
 دید از محبت خود برنجیه و در خلوت سر برانگشته اند و چنانک زشت زن را روی خوش نقل گفت آبی مرد
 بگو تا از خویشان تو بگو روی بنمایم و از کرد و عیال بگویم مرد گفت ای لکانه تو از من روی خود پیش و برتر ساقی که

میخواهی روی نمای ملکه خند بسیاری کرد و لقا بهر چون آفتاب خود داشت و مضمون این رباعی را بر زبان حال و حال تو میگوید
بیای ای وصف تو مستغنی از مدح من بهر چه در حال ماندا و بدین بهر چه در خست و لی مقابل چه شود بهر که بر نک ماه کرد
روشن بهر چون شد روی او را بی لقا بهر چه یافت همچون آفتاب بهر چه در خست و لی مقابل چه شود بهر که بر نک ماه کرد
و چون دانت عالی پوسته جاشند خورشفتاوی ابرار طرز حسن جان بود معجز این ادای بخود نیاز از آن ماه سراپا
نازد بهر بسیار بهر چه و بهر چه و در خوشی آمد که مافوق آن مقبول باشد از تحت خود چنان جستن کرد که خود را با لای تخت
آن نیکوخت گرفت و تا رسید ملکه را نکت فعل کشید و لی تماشایا طرز جمع لایب او نهاد شروع بهر بازی کرد و
میگفت ای جان جهان دای شاهنجه بان بیای توهای تو خورشید عالم چنانی بهر چه در تحت قدر و شرف او شای
نظیر تو هرگز عالم نایب میجوید اگر حسن زمره تا چنانی در این را میگفت و زمان او را در بر میکشید و سینه بر سینه ادعی
سایه و لبها در دنان او را می پوشید و میگرد و کای از شرم خود را پس میکشید و لفظ از تن تو می جیبید
لمحه ساکت بود و کای میگفت ای شاهزاده عالم این چه صحبت است که با ما پرداختی و کدام بهر چه در تحت که تازه بنا گذاشته
شاهزاده فرمود این را عشق با ملت افروخته میگرد که یکایک ما هر دو بهر چه را دریم و عاشق هم شدیم ماه سبزه پوسن این تماشایا
و در دلی اختیار گفت ابله که اطمینان کند که ما کینتر از چشم خود این صحبت را دریم و الا روزی بود که نام مدد و مجلسش این را
نمیتوانست و اشاره بخواننده تا کرد که مضمون این بیت باصول تکرار کنند بیت را بری میخانه سرخوردنی و بوم بهر چه در تحت شایک
با و از منی سلانی بهر ملکه خندید و گفت ای نار عنا تو از جان من چه میخواهی تو هم محروم باشی برو یکی از رفقای شاهزاده را که به
شدیم بهر کدام شاهزاده نسبت بکن و با او صحبت بشین ما میگرد گفت ایملکه احتیاج بهر چه در تحت شایک
بنمود پیش ازین ستر است ماه گفت نه تنها از من بلکه در شمام ما میگرد گفت چرا زهر نمی آوی میملکه تا مال نفقه عاشقی و عشق
این نازنینان با محمود و ارقم و جیل و بسته تخت و لیت و حیان شاه نشینده بود اکنون ازین نازنینان که صحن نشین
طالب تو فیج کرد و بریم از شرم سر باین افراتند و شاهزاده مقصود هر یک جدا جدا پیش ملکه بیان کرد ملکه گفت چنان
الله پس همین ما ماند بودیم شاهزاده بوسه دیگر گرفت و گفت اطمینان کند که شمام خالی نماند و آفتاب بعد از آن هر یک
از آن شش نوجوان ایوانی نشستند و محشوقان ایشانرا نزد ایشان فرستاد و تا بهر چه در تحت شایک
بود شاهزاده نزد هر یک رفتی و لقمه سسته باز پیش ملکه آردی تمام قصه شاهزاده را ملکه شنید و تعجب کرد و آفرین برد
و با آن آن شهریار محمود روز هفتم بحکم لوح بر تخت همراه ملکه نشست و متوجه بهر چه در تحت شایک
هر یک نشست قرار گرفته بود بعد از چند روز شهریار محمود رسید چون نزدیک آمد شاهزاده جدا بر تختی سوار شد و ملکه با نازنینان
خود پیشتر داخل شد و شاهزاده با جوانان از عقب می آمد ملکه داخل شد و با نازنینان حقیقت را از زبان دل آرم
مرصع پوش معلوم کرد و خوشوقت شد ملازمت ملکه بجا آورد و به استقبال شاهزاده شتافت و آن معرکه شایک

در چنین

دریا برادر

و نیز یکی را در منبر لای زیا سواد و یا نیت ملازمت بجای آورد و فرمود پس کرد و شایسته با او معاشرت فرمود و غایت کرد و در داخل
شدن شهر را تمام شهر زیا سواد را این شهر را شایسته سواد را بشهری دیگر که حصارش از سنگ و سیاه
بودند و آن سنگ خفاف و براق بود چهل برج داشت و در آبادی و وسعت و رفاهت و بر دل برادر الملک بهر
طبقه مذکور بود و در آن شهر اگر چه شهر چهره و نمکین بود و لیکن در حسن و جمال و عمارت و نظیر داشتند و کاین همه از قلم
و امتعه نفیس هر بود شایسته و سیرکنان و تماشاکنان همه جای آمدن و انقیاد و در جلوه از احوال بیان هر جا و هر مکان می
بر رسید تا بدولت خانه بادشاهی رسید لیکن برابر یک قلمه و یکدیگر حصاران از نیل بود و سید خشیروانا
در دوازده اسلحه بسته بود و شایسته از احوال انقیاد و سیرکنان برابر یک قلمه و یکدیگر حصاران از نیل بود و سید خشیروانا
در روی کذاشته اند و یا سیرکاهی است که در شش بسته است و طرفه تراست که بهر هم هست چه از دیدن آن یک
هیچ و در اول ناظمی نشیند و انقیاد عرض کرد که ای شایسته یا فلک اقتدار جناب عالی صاحب لوح و جام است حقیقت
آن بر سید غیب از روی لوح بر شایسته معلوم خواهد شد لیکن غلام اینقدر میزد که در دوازده این قلمه کاهی مفتوح شد
و یکس از اندرون او وقت نیست روز شنبه می شود و تمام شب آواز ساز و سرودی آید و بگوید کسی با
این قلمه فیض است و نه از مینی که کسی که متوجه طهر قلمه کرد چون قلمه چهل قدم از وی بماند یکسای کرم می خورد و بان
شخص خود او را بیمار سازد و متباک از تاراج می باشد و سبب آن که جان بر نشود باین سبب هم کسی نمیرد و این
مسئله شده که طلسم سواد نام دارد و آخرین طلسم که بهر وقت طلسم است چنانکه آخر بر شایسته یا طلسم خواهد شد
شایسته در داخل قلمه بادشاهی است و صلیت انقیاد ملکه عالم او را بخت نشایند و خود داخل محل شده بود
نشین کرد و بر شایسته روزنامه سلطنت میکرد و شایسته با ملکه بعثت بالائی سیر می برد و روز چهارم
لوح را دید نوشته یافت که ای شایسته یا طلسم اول باید که باین طلسم بعضی از دوستان خود را از آنجا بجات
دی بعد از آن متوجه گشتن دو با سنگ این شایسته و باین داخل شدن این قلمه است که نصف شب
برابر دوازده قلمه رفته و در مقدم دور تر نشین و این اسم را باین عدد بخوان آخر شب ابری جدا شود و بامان
تنگ بار و صبح بیا معتدل آید زمین قلمه از بیرون خورم شود تا زده و تر نماید کل کلزار بدید و بیا بدسمم به نسیم معتدل
میدل کرد و بر دوازده قلمه درختی ظاهر شود که خوب آن سیاه و کل او مانند کل سوسن باشد و غی سیاه رنگ بران
نشسته یالی که هر دم آواز بالعنا می کند و آتیر بن منع تیر خود بر دوازده کند و بر دوازده نشیند چون چون
او بر دوازده برسد دوازده و نشود این قلمه ختم نرود و داخل دوازده شود و ی که از کمال سیاهی گویا از قلمه شده و دنیا
در دوازده بر تو حرکت کند با تنغ سینه را با قلم کن در پشت روان نمونا چینی روان نشیند و او عالی از دشت گشتن
عالم سیریا سواد و رسیدن به این سنگ تا به این مرد و خواهر با حکم و دوشین و چهره

تکلم روز او از نوبت و نظیر
از اندرون آن چنان می آید که
تا چهار روز بعد از آن

شش مجروحان بهشت و چون در سیرت شهادت و نجات و دنیا را از میان اخبار و اقلان آثار
 چنین روایت کرد ما نیکو چون شهادت کرده و در حقیقت طلبیم سواد از لوح جوهر رقم معلوم کرد با ابوالغیاث گفت
 او گفت شهریار اگر اول علاج این شش نیست بعد از آن شش یا ریاضت طلب شش نیست می بود بهتر بود چرا که می ترسم که
 بعد از رفتن شهریار آن حرام را در دستگیر بماند و علاج او از دست ما بناید شهادت فرمود با افعال حکم لوح چنین است
 که خود بروم و تخلف از حکم او جایز نیست اگر نمی دیدم مضائقه داشت اکنون که دیدم چگونه خلاف آن عمل آرم حال خدا
 حافظ شما و ملک باد اگر تو این تا آنوقت که من نیامم جنگ با هر حیل که دانی و توقف آنرا از میان رانده بودی یا شب
 روان شده تا هر روز از قلعه مذکور رسید و بر روی تفاوت و دو صد قدم بهشت اسم را خواند و هر چه نوشته دید
 بود وقت صبح و ظاهر پیشم خود دید مرغ را به تیر زود دروازه قلعه گشوده و در آن گشت اندرون قلعه رفت شهری هر از مردم
 و نیز با بجای رسید که مردم کرده و جمع میشوند از یکی احوال پرسید گفت نقول گشتی که و مقول گشتی که پیش غلام
 گشته میگیرند این جمیعت برای تمام است بعد از لحظه دو گشتی که بود ملاحت آمدند و هر که را استند
 کسی زدن کنار محو که گذاشتند سیاهی آمد بر آن کسی قرار گرفت هر دو گشتی که می دادند و زور میکردند و نام
 بطلب گشتم میزدند و آن غلام را کسی نشین ایشان را منع میکرد و تعریف طلب گشتم می نمود شهادت را با خود گفت
 این غلام مرد خوبی است تعریف ما میکند حقا که دولت بظالمی باشد غلام است مرد آدمی است لیکن این هر
 حرام را در آنکه با جناح و شش نام میدهند باید گشت دست بقبضه کردند و خواست در آید باز مطالعه لوح بخاطر شش سی و
 نوشته یافت که ای شهریار بدان که کار و بار این شهر یکس است پس تو این غلام را بکش لیکن اول آن بی حرام
 صورت خود را سبیل کن چون غلام را گشتی مردم بر تو هجوم آرند با سینه میان ایشان و رآی گشتی که آنرا
 خواهی دید که بجایت تو حمله مردم خواهند کرد اما چون تو از بسیاری قتل و قتال کسل هم رسالی لوح بر سر ته غایب شود
 باز بصورت دیگر ظاهر شد بیشتر بر تاج پنی همین دستور در هر مقامی که برسی صورت تو باید که بصورت مقام سابق
 باشد تا اینکه مقابل با شاه برسی انجا باید صورت تو اصلی باشد شهادت چنان کرد غلام را گشته بیشتر روان
 بجای رسید که از سیاست بود و شش شهر یکی را میزد و میگفت من شنیدیم که تو در شش نام طلب گشتم می گفت
 که طلب گشتم تا بل و شش نام است که دشمن جان و مال تمام شهر است چگونه او را در شش نام ندیم شش میگفت بریند این مرد
 او را میزدند شهادت را در لوح نوشته یافت که ای شاه را در کار و بار این شهر نمی بود و دفع است شش دشمن نیست او را
 بکش و این مقتدر را نجات داده امیدوار شش گشتی که شهادت را در شش نام گفت ای حرام را در دروغ
 که جز او را بنجاح میزدی شش گفت که تو جامی او می فرمودی شش بر جبهه شش کشیده بانک بر مردم زد و آنک
 در عاقل یافت مردم بر شهادت و در شش شش بر آن جناح یافت آن شهر را شش از دستش بدر کرده و در بل

باقی سیه تاب او را قلم کرد و بیلوی تمام آن مقید را نجات داد و به حکم لوح کشت کرای را غنوم جینی شکلی تو قلعن دارد
 این مردم را جواب ده کو تو ال و غیره ملازمان او که در نظر شاهان و شکر ال ان آمده بود و نه که ام دیوی سه شنبه هم وقتی
 که بر شاهان و جمله کرد دیوی سه بود و القصه را غنوم بیک مشغول شد و نشان داد و نیز قریب صد کس را کشته به حکم لوح
 بیشتر روان شد به دولت خانه پادشاهی رسید و فوجی را در بر کس و کل ایستاد و اندو باد شاه وزیر
 با هم بجای در میان دارند و مبرم جاسوسان جزو آنها و میرا متوجه شاهان و بصورت مبدل ایستاد و بود که جاسوس
 رسید و عرض کرد که ای پادشاه ایا کشتن و اعلی شد اول سه صد و در را بشکل مرغ سیار بود کشت بعد از آن زنگار
 دیو را که در بان بود کشت پس غلام شاه را کشت و مبتال کو تو ال را نیز کشت پادشاه کشت خوب کرد من
 مشتاق مزدوم اویم اگر بصورت اصلی صورت خود را بمن بنماید خدمت او را و خواه بجا آرم وزیر کشت ای پادشاه
 چنان شیشری در کار او کنم که با ندم معدوم شود پادشاه کشت ای وزیر بی تو سیر چنین مگویند دشمن تو خواهم شد
 او بزرگ زاده است وزیر کشت هم بزرگ زاده است که عالمی را قتل رسانیده و طرفه بخوار در شهر نذاشته پادشاه
 کشت هر چه که مصلحت و الفت وزیر کشت نامقول کرد پادشاه کشت ایکسری نامقول تو میکویی بلکه کو میخوری کرد
 حق طلب کشت چنین میکوی وزیر کشت ای کاذب شاه میدانم که زبانت پادشاه موافق نیست نه میکویی غلام آن
 در دل میداری یقولون بالسنتم الیس فی قلوبهم یقولون یا یفلطون و در حق کشت پادشاه دست دراز کرد و پیش
 وزیر کشت و کشت ای مردک تکذیب من میکنی و از مرا اسکارا می سازی وزیر که صادق منی نام داشت
 بر حسب و گریان شاه گرفت مردم شروع بخند کرد و کشت خوب بکنیکه ناما تا ماتا کنیم شاهان و حیران
 وضع شاه و پادشاه و لوح نظر کرده نوشته یافت که در اینجا خود را بصورت اصلی کن و ازین دو علم که کمی شیر بهر دیکی
 خوک بکشد علم شیر بهر دست آورده بر سر خود نصب کن و فریاد بر کن ای ابطلسم زیبا سواد اینک سنا
 طلسم را سیرم بهر که دم از دوستی من نبرد و سبب علم هوش من خود را برساند و اگر با ما دشمن است
 عداوت خود را ظاهر کند چون تو این سخن کوئی صادق منی وزیر با اتباع خود وزیر را علم تو آید پادشاه که کاذب
 نام دارد با تو وصف آید اول هفت کس از سرداران با تو همکار جویند و از شیر تو راه فنا بومید بعد از آن کاذب شاه
 مرکب برانگیزد و با تو بستیزد و تیغ تیغ بخون او را نیز بریزد و مغلوبه دفع شود فوج وزیر عالمی بقیه السبعین فوج
 پادشاه اطاعت کنند و بر پادشاه مقرر کن و آن بر کشتی گیر را سبب الا کن را غنوم را کو تو ال کن ایکن اول
 تو خفت نبش و از وزیر بهر کس که زندان ابل غرت را باالتان ده اگر کوید میدانم بگویم امیدان رونق قضایه
 چون در آن میدان برسی باز در لوح نظر کن هر چه منی عمل آید شاهان و چنان کرد که علم شیر بهر را بر خود برافراست
 و بانک وزیر دست از پادشاه برداشت و کشت ای کاذب شاه اینک حرف را سیر کنون اگر نه میگفتی راست

بود یا و اطاعت کن و من با وجود ما سزاگفتن چون حق با اوستی با هم انیک بخدمت او میروم و اطاعت میکنم این
 گفته بانگ بر ملازمان خود و که ای طالبان حق بیایید و ملازمت طلب کنید قریب پنجاه کس با وزیر جدا شده
 ملازمت شاهزاده بجای آوردند و در ظل ایت ظرافتیش مجتمع گشتند اما کاذبانه فریاد برآوردند که با شنیدن
 ای طلسم کنشای خیره سرین باین مکر ترا طاهر ساختم اکنون ترا ما این وزیر مرزومه نگذارم اگر چنین نمیکفتم تو کی طاهر میشد
 نان ای نامداران من صف آرای کنید و ای سپه لاران امروز هنرهای خود را طاهر سازید و کریان صف
 آرستند ششاد و تیغ زان و بنه او تیغ زن سپه لاران با پیکار بودند و پنج پهلوان دیگر داشت بعد از صف آرایی
 نوشتن آن پنج پهلوان که بخورد و بنه او ساقی و غیره نام داشتند میدان آمدند شاهزاده و همه را گفت بعد از آن بنه او
 تلم کز لبش شاد و رایج نم فرستاد کاذبانه خاک بر سر کنان خود میدان رفت و از تیغ سینه تائب محبت
 همیشه خلیفه واقع شد امروز تمام شب مغلوب بود آخر مردم با مان آمدند و فتح نصیب اولیای دولت شد
 پستان خدا برست شدند روز دیگر شاهزاده بر تخت نشسته تقسیم خدات کرد و وزیر را امیدوار سلطنت
 کرد و اندوای احوال زنوان اهل غرت بر سر او قسم خورد که بنیرانم شاهزاده مرزود خوب اگر بنیرانی میدان رفت
 فرار از من نشان ده گفت منت دارم لیکن در فردا این کار دختر کاذبانه را میخواهم که عاشقم صمد زنگاری پوش
 نام دارد شاهزاده بارشاد و لوح قبول کرد پس روز دیگر شاهزاده را برداشته داخل مجلس شد سیر فرما
 بر دوازده رسید و کلبه را گرفته قتل آنرا بکنود چون در دوازه دست میدانی در نظر شاهزاده آید که هیچ باغی بخوبی آن بنه
 و اطراف درختان میوه دارد و در وسط میدان اما چه میدان که یک صوب آن پراز بنیرانم کل بود شاهزاده صادق
 جانی را بکام لوح مخص کرد و خود در پای و رفتی بر لب چشمه بخواند اسمی که ارشاد شد مشغول گشت سه روز آخر هم
 از ارشاد و لوح پیش خود داشت چون یک روز و یک شب آن اسم را خواند از غریب او را بود کی دست
 داد چون صبح طلعت صورت قمر تاتاری بنظرش درآمد و تعجب کرد روز دیگر بنیر بخواند مشغول بود باز چون بهر
 سازاده قمر تاتاریا نشت بهمین دستور روز سیوم خواند تا صبح روز چهارم قهری بنظرش درآمد که تعجب آن در
 شرح راست نیاید جبران کارهای طلسم بود آخر بکام لوح سے خواند که در دوازده قصر داشت اندرون رفت منت
 قصر اندر بود و کمال زیبایی و خوبی سیر کنان میرفت جادو آن قصر مجرمانی پراز هوال کشت اجناس سے و شن
 کارخانه لیکن بهرشی کرد بعضی تاتیه تا بود و ناله قهرم رسید بر دوازده آن آردنای سیاهی دید که آتش نشان
 قصر حمله دارد و شاهزاده بکام لوح جام را بر آب کرد و در دوازده آن آردنایا نشت آردنایا پدید
 و آن شب بر بکام لوح را بر سر سینه غایب شده داخل قصر رفت شد طرفه ناشای دید که باعث حیرت آن شهیار
 کردید چه شنش ایوانچه شنش حجره بپوی هم در میان صحن چمن بود و در بر ایوانی نازنین صحنی که رنگ آفتاب و ماه تو

گفت

گفت بود چون شناختم خوب بچشم و بی سورت ایشان آشنایان را بهر چه چون نیک نظر کردم خود را خوش
 در رخسار و باریک و کلام و نورالعبود را دیدم که هر کدام یکی یکی باوان و یکی یک حجره و موافق آن سخن دارند و میان مانع برار
 کل میوه است که مشترک در میان همه است و هر کدام از ایشان از صفت خود و هر دو سخن و مصالح و نفع و ایمنی آید
 باشد و میوه است که بهر دست خود چندی نهند و میخورند و نه از بهر دست تمام بکلی نشسته و مانعای ایشان می دهد و وقت
 طعام هر کدام از اینها بر خاسته جهت خوش طعمی بخورند و آغاز کردند و در وقت خورند و دستار خوان
 نشسته و پیش از خوردن اول گریه کردند و بعد از آن با اشاره طرف میگردیدند و ای کشیدند و نگاه کردند و بعد خوردن کردند
 شناختم از وضع ایشان معلوم کرد که گنگ شدند و انکه با اشاره حرف میزنند و فرسوس کرد و منموش که صفت اینها
 گنگ شدند و با خود میگویند آیا اینها در اینجا چگونه رسیدند و زبان ایشان چه بسته شد و منظر است و از گفت البته از کوه حقیقت
 ظاهر خواهد شد با فضل ایشان شریک طعام بایدت پیش رفت و در میان اینها نشست و از کمالی تقدیر و
 دلوشان فرمود اینها چون این تماشا را دیدند ترک خیز خوردن نمود و از سادای جرب شدند و شروع بر قصه خود وقتی کردند
 باز نشستند و خوردن را با تمام رسانیدند و دستار خوان را بر داشتند و هر یک باوان خود رفت اینطرف آنطرف میبرد
 و آثار خرمی از چهره او ظاهر بود اما شناختم در لوح نظر کرد و نوشته یافت که ای شمر را عالی مقدار از در و از هر دو برودن
 رو بر خستی خواهی رسید که بر هر یک آن گنجینه نوشته و خاموش است جام را پر کرده و برداشت بگذار و این اسم
 خوانده بران دم کن گنجشکان چه چنان متوجه خوردن آن آب شوند و بخوبی ایشان را در کن و بگذار که آب بخورند
 و بگوای عصافیر تا سه و امان شما نرسند و اول ازین آب بخورند شما را بگذارم که بخورید اینها تا جا بردارند و جایی بروند
 و بعد از ساهی شش گنجشک مختلف الاوان که سبزه و کبود و سفید و زرد و سنج و منلی باشند و بعد که بپوشانند
 از هوای سرد و در هر یک اسمی از اسمای الهی باشد آمده از آن آب بخورند و بجای اسم این معنوی را بگویند که بیت
 بنام خدای جهان آخرین و مسکین من بزدان آخرین و بعد از آن پرواز کردند و پرواز گنجشکان دیگر مورد ایشان بخورند
 و پرواز چون گنجشکان سیر نمودند از درخت پرواز کردند و غایب شوند از آب باقی ماند و روبرو است و در دوزخ و بر یک
 ازین نازنینان قدری بریزند و باور الوقت خوابیدند و باشتند چون از قیل و بر خاسته از آن آب بخورند بکمال الهی و یا
 شوند بعد از آن هر کدام پیش یکدیگر بیان کنند نگاه بر ایشان و ظاهر شود و شست کن و در دوزخ دیگر اینها را برداشته
 بیرون آید صادق جنی را طلب کن تا منش محافه را بیاورد و خود پیش رفته و یواهنی شمع را از سر مردم زیبا
 سواد و دفع کن و رفیقان خود را از قید و نجات بخش شناختم و چنان کرد که آب سواد و عصافیر بخورد ایشان فاد اینها
 که متفرس شدند و خود را گویا یافتند از کمال خود وقتی جرب شدند و بعد یکدیگر از یاد کردند و نزدیک هم دویدند و یکدیگر را در فضل
 کشیدند و اول زبان بشکر الهی کشیدند و با اصول نعمات دلکشش هر یک و ذبیحی در حمد الهی خواندند و بعد از آن اول

کسی که بسین و رانده البصر بود گفت ای خواهران و بن من خلیل از عجایب قدرت الهی بسیار دیدم از جمله یکی آنکه
 ماشش کس درین مقام وارویم و از احوال هر یک خبر نداریم چرا که مادر جواریات کنک بودیم امروز که بفضل الهی زبان
 ما گویا شده باری بتفصیل احوال خود پروازیم و بسن یک یک قصه خود را بیان سازیم و من چون بعد از همه آمدیم باید که اول
 قصه دیگران بشنوم بعد از آن قصه خود بیان کنم ملکه کلغام لعل پوش گفت ای ملکه عالی قدر من پیش از غماد بر تنه
 رسیده ام لیکن پیش از من دیگران رسیده اند آخر مقرر شد که آنکه پیش از همه درین مقام رسیده باید که
 اول احوال خود را بگوید همین دستور دیگری و دیگری به ترتیب بگویند تا آنکه آنکه آخر رسیده بعد از همه بگوید هم برین قرار
 دادند ملکه و هم افزود که بادشاه طبقه اول بود تمام قصه خود را از ادب و شایسته و کشتن او دیو را و موافق رسم خود
 با او گرفته عقد کردن تا اینجا که چون شاهزاده عمر را شکست و پیش از وقت آن کار کرد من خود را در آن جا دانستم
 چرا که وزیر بامن چنین عهد کرده که اگر پیش از وقت چنین
 کار با تو کرد شود خود را درین جا و خواهی انراخت و ترس که خواهی مرد بلکه بجای خواهی رسید و آخرین شاهزاده که
 طالع کشم است با تو در طلسم دیگر ملاقات خواهد کرد ای ملکه عالی قدر آن وزیر گویا از دست طلسمات محرم بود لیکن
 پیش من همی قدر گفت و ظاهر پیش آن شاهزاده هم چنینی از راه طلسم نگفت شاهزاده که غایب میشدند با
 خود گفت راست میگویدم افزود که گفت ای خواهران عالی قدر چون من خود را موافق قرار دادی که با وزیر دانستم و جاه
 انرا ختم یکایک خود را بیرون قصر دیدم و مرا هیچ غمی بر این طعم مفارقت آن شاهزاده نبود چنانکه حالام هست لیکن
 هر چند خواستم مناجاتی کنم با اله بر کشم میسر نشد چنانکه زبان خود را بسته با ختم شروع بکرد و بیقراری نمودم که آه این
 چه شد یکی آنکه از یار و دیار خود دور افتادم و دوم زبان من بسته شد چون اضطرار من از حد گذشت آوازی از غیب
 بگوشت من رسید که ای ویم افزودم ترس و با طفت الهی امیدوار باشم هم مطلوب تو تو بخواب و رسید و هم
 تو گشاده خوابوست و علامت گشادی زبان این است که مثل قوچ درو مندی دیگر باید که در خواب برسد و هر یک مثل تو
 مراد من باشد وقتی که ماشش نامنین مراد من درین قصر بجا شو غنم تعالی یکشنبه و بکرزید خود را بشمار میرساند که بسی
 از زبان شما ناکشاده شود و روزی که از غیب کسی باشد طعام شکر است کنایه این که ان بنده بر کزیده حضرت
 داور رسید ای خواهران چون این آواز بگوشت من رسید آنکس علی شدم و خاطر فی اطله مطمین گشت ناچار داخل
 این قصر شدم و منظر وقت نشستم اطمینان که کار تا اینجا که رسید که شما هر یک کس رسید بر زبان ما می شنودند
 اکنون حق تعالی بخواهد نیز برساند و درایتی آنست که چنانکه زبان ایشان گنگ شده بود صورت ایشان نیز تغییر کلی یافته
 بود چنانکه شاهزاده ایشان را بر کزیده ناخت و چون ویم افزود قصه خود را گفت شاهزاده حیران شد که این نامنین
 هفتیم که گفت بعینه قصه ما ویم افزود بود که در طبقه اول گذشت لیکن آنکه ویم افزود نسبت آیا درین دستر باشد از با خود

طلسم شاید این تماشای دیگر باشد هر گاه تا به شش کس حقیقت خود را بگویند بعد از آن لوح را به سیم تا به کوی پس
 بنا بر این روایت از انبیا خواهد خواند که شاهزاده ایشان را شناخت و برگشتی ایشان افسوس خورد و چنانکه بالا فرمودم
 اما افسوس خوردن برگشتی ایشان مسلم لیکن در حالت عدم شناسایی و هر چه کرد و علاج کنی اینها از آب سوراخ
 آوردن میوه محض از راه رحم و بی و موجب فرمود لوح بود محلاً چون شاهزاده حیرت کرد که قصه هم فرود این نازنین چگونه نعل
 گرفت ظاهر در ملک او هم مثل شاهزاده رفته باشد عجب حیرت تمام ملک و بیان قصه مقدمات سفیرین و طر
 یک بدو دست الا اینکه این نازنین و هم فرود نیست بلکه دیگر است القصر چون آن نازنین از قصه خود باز پرداخت
 خوشن باز شروع بقیصه خود کرد و اینها را ابتدای قصه بزرگی رفتن خود و رسیدن شاهزاده و رها کردن گشتن
 آن را ابتدا قبول کمال کمال زنگی را و تحقیق که در راه برای شان گذشت تا اینکه آن شاهزاده و کار خود جلای کرد و من
 بنابر عید و زیر که واقف سر او بود و بعد از اقامت و نه نام فرود یکایک خود را بر سر دروازه این قصر و بر زبان
 خود را بسته یا فتم بنیاد زاری کردم بستی که ای خواهر تو آواز را شنیدی من می شنیدم و حال فرستم ترا و بوم
 شاهزاده باز چنان شد که الهی این چه دست بهان قصه بهان نامها لیکن این خوشن از نیست هر چند نام این هم
 خوشن ناز باشد القصر شاهزاده لوح بر سر بسته چنان در قصه ایشان را نوبت نوبت می شنید بعد از آن میوه
 که روح بخش بری بود قصه خود را شروع کرد اینده منوق خود را به نغمه خوانی و طلبیدن استناده غنون و استناده بطور
 از دنیا رسیدن و شاهزاده عالی قدر و باغ او و محبت ایشان با هم گشتن شاهزاده اسواط و او را از بسته تا انتها
 همه را بیان کرد و باز موجب حیرت شاهزاده گشت با خود می گفت الهی این چه دست که نام روح بخش حقیقت روح بخش
 بهر که کم و زیاده است لیکن این نازنین روح بخش نیست کاشن بجا اینها آن نازنینان می بودند که بار دیگر با ایشان
 طاقات میکردیم و عشرت را با ایشان با تمام می رسانیم لیکن چه فایده که اینها منبته میاید و برخیزان این
 بدام میشوند نه القصر بعد از روح بخش بلکه با رفقه جهان اخور قصه خود را از ابتدا تا انتهای قصه پر خود احسان آن
 شاهزاده بروی سلطنت رفته او را باز و نازنین و معشوقه او را با و رسانیدن و آن ملکه را از کوفت نجات دادن
 بهرامن و من باز گفت شاهزاده از کمال حیرت نرویک بود صورت دیوار کرد و با خود می گفت خدا کند لوح ما را از
 اینها خبر و اگر غرض که بعد از بارقه ملکه کلام عمل پوشش قصه خود را بیان کرد و در بانی شاهزاده قصه طاعنی بنسبت بریزد
 و سبب جامع را هم بیان کرد و در ضمن قصه خود باین تقریب که ابتدای احوال آن شاهزاده چنین بود لیکن خبر که بخش
 او را غلظت در کیند روی داد احوال شاهزاده بود او را نه این گفت و نه دیگر آن این هم شاهزاده و در شکافتن
 با خود گفت که اگر بعینه قصه می بود باید که این نازنینان را بانی ما قصه شادستان را نیز نقل میکرد و خبر که بخش
 هر یک احوال خود را نقل کرد و بوم القصر قرن حیرت اوقات آن مالی منزلت بگذشت و در اینجا بعد از ملکه کلام عمل

حقیقت

مجله

مجله

که پنجگن یک مرد و پسر و دوی میکنی حال آنکه او از من دست درین زمین شناخته که تا حال خاموشی ننموده بود آخر
 به اختیار غلبه افتاد و گفت آری و هم افزود و ای خوش نامزد ای روح بخش دای بارقه دای کلفام دای بوی بفرشته
 کوتاه کنی که من خادم بدم و شما سرگرم در دوی خود صادق بستی حاصل بر اینان از ظاهر شد که این بان یک لیل است
 که شش کل دارد و یک دست که شش غلاف دارد پس از ششم به یک بوی بفرشته شد و سر باین انداختند و از لباس
 پوشید و چنان دار بر کرد و شمر با صفت بستند شناخته و نیز سرگرم را در بخت گرفته بوسه بر لب و دندان اینها میداد و خرمی که درین
 دل اینها از وقت شده بود حسابان را خدا میداد و آخر الامر شناخته و داده و بار بان نازنینان کاهند و در قعر آید و محبت نشست
 شیشه نای عرق روح افزای یک حبه با آب با محبت نشانی هم رسید و تا حال هر که بنظر یکس نرسیده بود امروز پیر
 شناخته و با نازنینان شروع میکنی اگر در شبانه روز و نهار با نازنین و دو روز نازنین را از آن ماه رویان خبر گرفت و خرم
 کرد این روز چهارم حکم لوح از انفق بیرون آید و دید که صادق جنی و زیر سر فوج خود بر در قصر حاضر بود ملازمت بجا آورد
 و مبارکیا و فتح کلی داد که طلسم تمام شکسته شد و حالا عقبر باقی مانده شناخته و او را نواز شش فرمود و بموجب شاد لوح
 حکم کرد که سواری نازنینان را از ^{عقب} تیار و خود با فوجی از جنیان بر مرکب ادم بریزد که اسب سواری خاص بادشاه
 طلسم بود بتازگی ازین طلسم بدست شناخته و آید و بود سوار شده و متوجه شهر زیبا سوار کرد و دید که نوزده ساله است و بیست
 که شناخته و در بین راه گذشتیم چند طایفه ذکر شدیم زیبا سوار و در شهر رسید و با سلاطین شاد بام
 ملکه عالم که روشن چشم مرد میان ساهم مادر محلی که شناخته و او را طلسم زیبا سوار کرد و بدو سه روزی برین گذشت
 بود که با سنگ آهن شاد باد و یوان خود مثل سکه و تمکال و اتوس و مبدل و جمیاس و ابراس و غیر
 گفت که باقیقال را از نوزده گذارستم که رفته معنوقان را برای ما راضی سازد و شهر را بی جنگ برای ما منخر کند و تا حال
 چندی از آن پنج ظاهر نشد پس مانای بگفته و درین مقام نشینم و انتظار کشم بهتر نیست که از اینجا بگریزیم
 کوچ کنیم هر چه است معلوم خواهد شد که اطاعت کردن و قبول او و الا شهر را ازیر و برکنم و روشن خبر را بان شش
 نازنین بر در بستانم همه و یوان بن رای را بستاند و بن حرام را و از اخبار و ان شده می آید تا نزد یک شهر رسید
 بهنام کرد که ای ابوالفیاض دای روشن چه قبالت با ما و عدو که رفته بنای صلح بگذارد و شما را با طاعت ما راضی
 سازد و خود تا حال خبری معلوم نشد اگر صلح میکنی پس و ملکه با خواص خود سوار شده بیا و ما را ازیر و بر کن
 سازد که مفت عاشر و مفت کیم من دل داده ملکه ام و سکه اهل آرام را میخواهد و تمکال و دانه و دست و پا
 عاشر و دست و اتوس و طایفه و از اخبار است و مبدل روح افزا را و جمیاس را و ابراس را و ابراس را و ابراس را
 و ابراس را و ابراس را و ابراس را و ابراس را و ابراس را و ابراس را و ابراس را و ابراس را و ابراس را و ابراس را
 عاشر عالم را بریم میفرستد اینجاست که مفت عاشر اند و و یوانند تمام شهر را با خاک سیاه برانیزد و بساخت خون

تمام سپاه و میت و کردن تو خوا بود و تو میدانی که من چگونه دارم سه صد واری و طایفه خاندان ما بود است
 اگر بای عشق ملکه در میان نمی آمدن کی این سه صد را می شکستم محض برای عشق او کاری که مرا نبایستی کرد و درم و طایفه
 شکستم پس بر سید دکنه مرا قبول کنید و الا شما و این چون این نامه با الوافعیات رسید و جواب نوشت
 ای حرام زاده و فحش و دانا بود بهر تلم مصلحت وقت و انست خود را از جنگ ظالم نجات بخشید و ما بهر تلم
 راضی بودیم که حالا راضی خواهیم شد و خدای تعالی کسی را که میخ و دکن تو بهر تلم سینه منقریبه سید و اورد و عوی بهاد
 داری چندی با بهامت بد و ارم بهامت ندی و اما خوشش را بخدا و اگذاشتم و تو عهد حضرت آصف را شکسته
 هر که خیر نخواهی دید و اینک سدا شکسته اینهم نشان او با انا را قبول طایفه است که این محنت هم بروی نیفتاد چون
 جواب نامه بدی و رسید بر اصف و گفت این حق مرا از عهد صفت می ترساند منکر دین طایفه پرستی را اختیار کرد
 ام چه بروای آصف دارم ای دیوان تیار نموده که من اراده جنگ دارم از انطرف است که ملکه عالم نیز بعضی از دیوان بود
 که جرات و جلاوت داشتند و متکفل این جنگ شده بودند چنانکه تماثل آن جگر سپه سالار ملکه عالم بودنی الواقع تماثل
 دیوی بود در کمال جرات و قوت او گفت ای ملکه عالم مبارک جمعا بر حق حضرت سلیمان عمناسم زنده ام نگذارم که تا
 حیات این شکار نگاهداری چنانکه زیبا سواد تو اندر و همچنین مشکل او دلاش و مفرق و امثال آن بودند و قبلا نیز گفت ای
 الوافعیات من بامر که غیر من شایع باشد می جنگم اما این شایع بسیار بدست است حرف او هیچ قسم نیستم الفقه ملکه
 در شده مانده و الوافعیات که در بر و وکیل مطلق بود با است که از همه بر او در برابر این شایع صفت کشید پس شایع با دیوان
 نو گفت که میرانم که اینها بهر پشت که می تماثل انقدر جرات را کار فرموده اند که در مقابل من میخ کشیده اند و الا جرات
 داشتند از انکه کی حصار می نشسته و تماثل هم چه وجود دارد و لیکن طایفه پس کند که آن آدمی را و طایفه کشم دروغ باشد که از نام
 او پشت من میله زود و طایفه من میله نام او بدو کوشش من سید بود پای من قائم مانده بود و خود را بهر صفت و نشان
 او اکنون او طایفه کشید را شکسته کار کرده باشد با بر و یکدیگر میان من و او کار یکجا می کشد و دیوان او مانند سمکال و تمکال
 گفتند این شاه دیوان آدمی چه قدرت دارد که با مثل تو دیوی جنگ تو انکه در و طایفه بدو کار داشتند و بدو کار او این شایع
 گفت ای من که اعتماد دارم محض بر خدا و ناطایفه دارم و او با من وعده کرده که کسی بر تو غالب نخواهد شد سمکال گفت
 ای شاه دیوان من شتان آنم که بهش من قصه طایفه پرستی خود را بیان کنی که تو سابق خدا پرست بودی
 چگونه طایفه پرست شدی گفت بگو در من به پیش که کن بشکار رفته بودم تا شام تلاش کردم هیچ کز کوفی دو
 جا من نشد که شکار کنم و رسنه شدم و اگر سگ بر من طلبه بسیار کرد اما که در من طایفه شد و بر این نشان دو بر من
 باز نایب نشد چهار مرتبه چمن شدم بسیار حیران شدم اما صدای از بالای کوه شنیدم که ای پادشاه این شایع
 خدا و نژاد این شایع تا غذا تو رسد گفتیم که ام خدا و نژاد خدای سلیمان را که من سجد می کنم او از نژاد خود تو منم مرا

چون نزدیک رسید گرد نهاد
 می نشستند و از پشت سر من
 شدند آن طرف رویدم

وین بودند که سرخاب چینی که جاسوس است این شایع بود رسید و دیوای پرسی که فرما از ده داری گشت بصورت مبدل
 شش بر رفته بودم آمدن شایع و ملاک کشم تخفیف است لیکن بالفعل بطلبم بیام و رفته است و یکراست شش بر تیر و همراه
 آورد آنکه هر کدام دم از عشق مادر سپهرش و غیره خواصان خاص ملکه میرتروان نازنینان نیز عاشقان ایشان اند چنانکه
 فروا بر شش کس با معنوقان خود باغ طرب افرا که بیرون شهر است میر و دیوان این جز شش بند کمال و تکمال
 و القوس و مجاس و غیره بر شش درام زاده گفتند که ای شاه دیوان که اسطوت با شش تا به شش کس از عقب اینها
 از راه بالا بالا برویم و رفیقان را گشته معنوقان خود را بدست آریم و بدولت شاه دیوان شش ت نشینم و سر کاش
 خواص آمدند ملکه هم خود بخود ناچار شده راضی بود شش این شایع گفت هر چند که محبوبه با هنوز با نرسیده لیکن چون شهاد
 غلامان خاص با بستید مضایقه بروید لیکن خرد محمود و غیره ان شش بر تیر و از زنده خوا میر آورد و در نهایت خوا میر گشت
 که بخوام من هم اینها را به بنیم بلکه اگر لایق و انتم ساقی خود کردانیم دیوان قبول کرد و در شهر شش کس با سه هزار دیوای زیروست
 نصف شش بر سر آن باغ رفتند و ساعتی از شب ماند محمود و راقم و جمیل و خسته حبت و لیث و ریحان شاه خدمت
 ملکه از دروازه انظمت شش منوره باغ طرب افرا شدند چرا که خاطر اینها جمع بود که حریف انظمت شش است و شکر آن در
 مقابل اوست و ازین روز اصلا ایشان را خبر نبود آمد و اصل باغ شدند و بصحبت شش حرف شایع و در میان شش
 که خدا کنندان بسیار بروی برسد بعضی از نازنینان گفتند که این شایع بسیار زیروست است باید و دیوای شایع
 از عهده او بیرون می آید یا نه محمود و جمیل گفتند که او در حضور ما دیوان زیروست را گشته است ریحان شاه گفت باران
 دل من اینوقت می گم خدا خبر کند بخود وقتی که آمد بودیم حالا انتم سبب چیست و برین بودند که کرد غلیم برخواست ناخرا
 میشدند که کمال دیگر با سه هزار نفر دیوای زیروست را با ایشان رسید باری اینقدر توانستند و خدمت یافتند
 که نازنینان را بجلدی تمام سوار کرده با هم زنک دیوای که سوار بر دیوای بود و همراه روانه شهر کردند و خود ششیر پاکشید میهند
 جنگ شدند و از دروازه باغ بیرون آمدند کمال و تکمال و غیره هم مشورت کردند گفتند معلوم شد که این پیرزوان
 و لا و نه که جنگ ما که بستند پس اگر با ایشان بجنگ لا محاله اینها کشته شوند و شاه دیوان اینها را از نازند طلب داشته
 و برین صورت بهتر است که دیوان دیگر را با ایشان رو بکنیم و خود از عقب اینها و آمده از کمر بنده اینها را برداریم و اسیر
 کنیم هم برین قرار دادند و قسمتی بعد از مقابل هم چند دیوان گفتند که بیاید شما از نازند نزد شاه دیوان بریم و او شمار
 بغیرت نگاه خواهد داشت اگر چه این نازنینان که بالفعل شهادم از عشق ایشان می رسند تعلق با و دارند زیرا که ما بر تصویرات
 ایشان عاشق شده ایم لیکن دیگر از راه را و کان ملکه عالم هر کدام که خوش میکند برای شما میگیریم عیبت و دوست
 ما خود را گشتن نه بد ایشان از عهده شش نام و او نوزاد و خرنجک و پوست سر یک ازین شش و لا و را و دیوای و
 مردانکی و او نوزاد و اینها از چینی ایشان تا به شش دیوان تفاوت بعید بود هر کدام و دران مغلوبه فریب داده دیوای

پیش کشیدند و آخر بطریقیکه مذکور شد بحال کمال غیره از عقب اینها آورده هر یک که بنزد قییب خود را کرده بودند
 و اسیر کرده اند و دیوان بهر کسی را که قلیلی بودند شکست داد و بعد از آن شخص نازنینان کرد و ترشیدند که اینها پیشتر فتنه
 از روی شده با کم گفتند صیف برای کاری که این همه محنت کشیدیم صورت نیست باز گفتند خوب رقیبان
 خود را که بدست آوردیم پیش شاه دیوان رفته اینها را بکشم و خاطر خود را از غم غایتان خارج سازیم اقصیه نمودم و رقم
 و جیل و غیره را برداشته بودند این خبر بلکه عالم رسید کمال بدماغی خبری نخورد و پوسته کرد و میگرد و نازنینان را ملات
 میکرد که چرا سیر میاید و این ایام فتنه و فساد رفته بود و اینها گفتند ای ملک عالم ما ازین ساعت به چه خبر داشتیم با دیوان
 خبر رسید که از جگر بکشد و بد بلکه بنعام کرد که ای ملک محنت قباح است اکنون چرا اینها را بد بلکه کشیم جزا میگویم گفت
 که او این جوانان را به از بر او دوست میداشت و این همه مصائب و غم برای حصول مطلوب اینها کشیده است چون مطلوب
 رسیدند هنوز بنعام دل نرسیده و روان اجل رفتند تا دو روز جنگ موقوف بود اما ازین جانب بحال و غیره با بکار
 محمود و غیره و دیوان را آرد و نظر این شایع کردند و اینها را با جبر انفل کردند و اسیران قتل ایشان نمود و این شایع چون ایشان را
 دید پسندید با دیوان گفت صیف است که اینها را بکشم و از کشتن اینها چه حاصل اگر این بر نزدان ملازم من شوند شکر من دیگر
 رونق پیدا کند چرا که صاحب جمال نزد مجلس با نیز زینت تمام یا بدینها را بهش طلسم گفت ای محمودی جیل دای ریحان دای
 فلان بیایید و بس و دست هر یک پسند ملازم من اختیار کنید تا شما را بغیرت تمام نگاه دارم و غیر ازین نازنینان
 به نازنینی که خوش کنید برای شما بهر جا که باشد بهر رسا نم و اگر عشق این محبوبان شما را پری تا و بد و بس طری و یک میکنم
 که محبوب بهر یک شما را بخواهد و بهر دماغش و عاشق و محروق را حواله ان و یو میکنم که عاشق من نازنین است چرا که دیوان با بر نزدان غرور
 و چون ماری ندارد بسیار که محبت کنند و بفر میکنند که محبوب را بکشد دست گذاشته برابر روی خودی از نزد او پاله
 پر کرد و در روان ایشان می ریزد و او را محبوب خود شناسد و سجده کنند و یک ماری ندارد و درین صورت ممکن که شما
 نیز با محبوب خود اگر باشید چه ضرر بلکه رونق زیاد و مجلس میشود و ان عداوتی را که دیوان را با اعتبار
 رقابت می باشد بگویم تا برای خاطر من با شما نکنند بلکه منم اما ملک عالم همین بنعام کرده بودم او ناقص قتل است که این غنایت
 نداشت و این همه خرابی بر سر خود آورده ریحان شاه و خسته محبت و غیره گفتند که این شاه دیوان به چه میفرماید من موافقت
 و ما از ملازمست تو اصلا عار نیست لیکن آدمی را که ملاک کشم گفته میشود و برای ما بهر باک نیست است امروزه و در اطلالیم با او
 شکسته میرسد و ازین بر دست آرید که دم از عشق بلکه عالم میزند بعد از آن ما بهر محبت کس آنچه میفرماید خواهیم کرد و بالفعل
 قبول نداریم باز چون دیوان نام شاه و ملاک کشم شنید شش باز میفرماید کرد گفت خوب اینها را بالفعل و قییب نگاه دارید
 بهر چه محنت نخواهد بود بعد از آنم آورد و بحال و غیره گفتند دیوان کشتن اینها بهتر است گفت ای ناکامان چه
 انصاف است که رقیبان شما کشته شوند و قییب من که یاد شما نم زند باشد اول طایع قییب خود بکنم بعد از آن قییب شما

که در دست ما از کجا میروند اکنون طبل جنگ زود بیدان روید و کاری کنید رفتند خواست بس لیل جنگی و نه لیکن
 هر شش کس با هم مصلحت کردند که فردا از تائیل میدان آید چه طایع ما که یک هر هفت او بیستم تمکال گفت اول البته
 خواب را در القوس گفت مرا چنین بخاطر میسر که غیر تائیل اگر کسی بیدان آید از ما یک کس رفته علاج او کند و اگر
 تائیل بیدان آید یکی با او بتلاش مشغول شود و دیگری از عقب رفته و از زخم زنی سیومین رسید زخم دیگر زنی وین
 طریق او را بکشم بر پای او را پس نزد القسه روز دیگر صفت کشیدند و لاس دیو بمقابل ستمکال رفت کشته
 روز دیگر ستمکال میدان آمد من فوق بمقابل او رفت و زخم را بر کشت روز دیگر القوس بیدان رفت تائیل بیدان آمد
 القوس بر بردار آن که صطحت نخته بود نگاه کردن کردنت اینها استاره کردند که تو با او تلاش کن ما بر کار خود مستقیم
 بی آنکه حمل کند یک بیان تائیل حبسید تائیل نیز که زنجیر او را گرفته بتلاش مشغول شد ستمکال با او رفت و از عقب او رفت
 و بر سر او زده و از زخم که او آتش شایع را این او را بخوش آمد تائیل را بر بردار شکر نامرگشتند وقت شب با ستمکال
 و ستمکال آنرا ز غناب کرد که این جدا بود که از شما در میدان سر زد و در میان نزد دیوان قامت بر نام زد و یک گفت ندای شاد
 دیوان القوس نام و این مشورت داد و القوس گفت موافق دل شما منم کفتم آن شایع گفت بهر حال خود منم
 مغلوبه کنم القسه طبل زد و روز دیگر صفت کشیدند آن شایع گفت دست و پا من درو میکنند بخوام اهل امروز من
 بیدان بروم تا آنکه دست و پای من بحال آید این را گفته بیدان رفت تائیل زخمی بود و قلاب و سقر سمول و غیره و کس
 از لشکر اسلام بیدان رفتند و از دست آن مرد و قتل رسیدند و دیگر کسی نماند که بیدان رود آن شایع غلوه
 فرمود تا دو پاس روز جنگ خوب بود و نزدیک با آن رسید که لشکر اسلام شکست خورد ابو الفیاض طبل مراصبت گرفت
 برگشتند ابو الفیاض و نفر این بود که گریخته و اهل شمره و حصار کرد که بشارت آنرا شنیده عالی قدر بگویند او بیست
 طبل ندای خود گرفت سیدان شانه و عالی قدر و الا مقدار ستمکال که در آن شکست میبردیم
 بر کزیده خود و نزد محمد شانه او سیدان بن احمد بن محمد علی نژاد و بعد از فتح طایفه سوادا و اماره و ایلان اخبار و افغانان کی شاز
 پشت روایت کرد و آنکه روز مغربی بر طرف اضطراری بر ملکه عالم ابو الفیاض را در یافته و عجب اضطراری در شهر مردم در میان
 سواد بهم رسید بود هر یک فکری میکرد و هر کدام را می بیند و بعضی از ترس جان بر رفتن و رشتن دیوان راضی شده
 و فوجی آنها را ملاست کنان جنگ و اسن فضل ابی زده بودند و ملکه بپوشش فامید ما فرمائی پوشش دروغ افزا بری
 دور وانه پری دول آرام مرصع پوشش عجب حادثه شد که در شرح بیان نکند و احوال ملکه از همه برتر بود تا ماه آن
 حصار سیار که برابر دولتانه باد شاهی بود و یکایک خود رنجیت از اندرون آن مصاری و دیگر نمایان شد و کمال خوبه
 و رفت و در وازه اسن و بود که از میان حصار عمارت با کبیر عالی بنظری آمد خبر ملکه داد و تعجب کرد و آخر معلوم نمود که شاه
 را و ملاسم شکسته است که علامت سابق بر طرف شده رفته با ابو الفیاض نیز گفتند و وقتی که او فکر محض داشت بخوش

دقت شد و گفت بخدا که طلسم زبیا سواد شکسته شد و عنقریب است که شناخته شود و میرسد مردم شهر هشتم پنجاب
 آن حصاری است تنه و بعضی قصد کردند که بر دوزخین انما سوار می شناخته شود عالی قدر بلبله اقبال در کمال جودت است و طلال
 و نبات میبت و طلال پیدا شد بر که انظر به حال شناخته می افتاد و تصدیق می شده و نذر می برد و شکری کرد ابو الفیاض
 بسری داشت ابو الوارث جانی نام در شب بود خبر شنید و در خدمت شناخته رفت و تصدیق شد و نذر برد شاه
 زاده بروی مهربانی فرمود احوال پرسید ابو الوارث تمام مقدمه که از پیشتر را بیان کرد شناخته براسی سری نو جوان پسر او
 محنت کشیده و در رسید که رفتای او بود و نوبت یار زاده شد و گفت شظیم عیار که کاری نکرد تا آن جوانان
 غریب را از بنده آن دیوان نجات میداد ابو الوارث عرض کرد که شهر یار مدتی است که او را نمی بینم شناخته در شکرا باشد
 یکی از شکریان نیز در آن وقت حاضر بود و گفت من که او را در شکرم نمی بینم کی گفت ظاهر امر این شده باشد و همین
 گفتگو بود که شظیم رسید سلام کرد و تصدیق شد و نذر کرد شناخته فرمود ای شظیم رو با شناخته مثل تو عباری و سبب
 باشد و رفیقان من سیر شوند عرض کرد که ای شهر یار غلام تا حال در همین فکر خود خواب را بر خود حرام کرد و بود امر خود را
 تعالی فصل کرد که من امر خود را با فتنه آن دلاوران را خلاص کردم شناخته بسیار خوشوقت شد و او را تحسین مبلغ
 نمود و صورت کار بر سیر عرض کرد که ای شهر یار روزی که آن دلاوران استیضه بنزدان رفتند روز دیگر شش
 من صورت خود را تبدیل نمود و ملازم سجون جانی که در آن معتد آن سناخ بود شوم و گفت که از دلاست غریب است ام ۲
 نوکری میجویم زندان بان مرا نوکر کرد و پو شتم خدمت او بجای آورد و دقا بوجی بستم تا اینکه روز مظلومیت بمیدان
 دیوان یکستم کیای بخورند و آن کیاه مساک بود روز مظلومیت سجون با محافل آن دیگر گفت که امروز مبرنا تمام شکسته
 اگر جانی هستم خوش تحصیل کرد و یار و انعام معقول با ویدیم من از تها آن کیاه خبر بر بردش کرد برای روزی تبار
 داشتیم آن خدمت را بعد از خود گرفتیم ساینده خود سجون و خبر تها آن او داد و همه را کشته جوانان را خلاص
 کرده از غلامان در و از داخل شهر شوم از آنها شنیدیم که شهر یار نیز شریف آورد و ملازم است رسیدم و امروز را روز
 مبارک شهر دم شناخته شظیم را جماعت خاص سرفرازی بخشیده او را پیش ابو الفیاض فرستاد که آتشی
 لشکر از سر نو کند که ما به ولت رسیدیم شظیم بود که این فرود با ابو الفیاض رسانید ابو الفیاض سحر و سحر بجا آورد و آن
 سناخ بنجام کرد که ای حرام زاده منور بر آنکه شناخته و طلسم که کردن شکن است طلسم سواد را شکست و برای ۲
 خدمتکاری تو رسید و یو که نام طلسم شنیدند و برید و برید و از طلا شکست که کو رسید با سناخ اهل او در دوزخ آن
 سناخ و غیره گفتند که ای شاه دیوان بهیتر است که آن شش پسر او را که رفیقان او قبیحان از طلبه است و قتل رسا
 نادان بر دل آدمی که از استم شود و در غم ایشان زود فوت او کم شود و پو را معقول آمد و گفت اول شش وار
 در میدان استاد و کشتوان پسر او را و فرود را که ملاست آدمی زاده اختیار کرد و را نذر برد و کشتن خود و انبیا

آن آدمی را اول طلب کنیم می شود و بداند ایشان باین صورت از طرف ما باشد و این اثنا عشر مرتبه هر سید چه فرست گفتند
ای شاه دیوان سجون زنزان مان را جریانی با توایع او گشته پرنیوان را خلاص کرده برده است و یوسف یا نصیب الحوده
و روی سبکال و تمکال کرد گفت فردا که موکرا آسته شود کی از دست ما بمیدان رود با و از یلند بویله ای آدمی از آن
محمود و غیره پرنیوان مرد میدان اولیس مقابل ما که قبیان ایشان نیم بیاید اگر ما را باکشند معشوقان از ایشان و اگر
ما ایشان را بکشیم معشوقان از ما و اگر غیر این کنیم پس نام و در باین بهانه بنیاید و شما بکشید سبکال تمکال بخیر
وقت شد و بای آن مرد و بوسید و گفتندی شک تو نظر کرده ای که من تدریسات بخاطر تو میرسد و پنجشنبه
است برادر بملک عالم سید دولت خانه را از فریبیت بخشید و خود منتظر نشست و چون خبر خلاص شدن این فریاد
سنان را در بنر باور سیده بود و خاطر جمع نام و خوشوقتی لا کلام در انتظار آمد و آمد سنان را بود تا اینکه آمدی که لکن نقایط
تا و در دولتخانه رسم استقبال مقدم رسانید چون بر دو عا شوق هم و در بود ملاقات و در خلوت را بهتر دانستند چون خلوت
و غیر از آن شش نازنین که ماه سبزه بوشن و غیره باشند و چنانکه خاص بکبری همان ملک نقایط صاف را بر کمرت چون بتلا بود
بلای سر پای آن شهریار گفت تصدیق است مبارک با و فتح طلسم سنان را در بر صفت و او را در نعل گرفت و میر بانی
ز با و نعل آورد و دل آرام مرصع پوشش و ماه سبزه بوشن و غیره نیز تصدیق شده ملازمت کرد و بعد از آن سنان را در بیرون آمد
محمود و غیره جوانان پرنیوان ملازمت رسیدند سنان را در باره ایشان نوازش با فرموده هر یک از تکلیف زنزان بر سید
ایشان احوال را بیان کردند زنزان شهریار یک طلسمی عنایت فرمود محمود و رقم و جمیل بعنوان کشتن بعضی بایون رسانیدند
که ای شهریار از متاع طلسم زیبا سواد حصه همین یک خلعت بود سنان را در فرمود که متاع طلسم را صادر کنی از عقب می آمد
شاید تا فرود آمد و ظاهر حاصلی که از آن متاع بشما شود و بچکس نشود و خوشنوی که شما عاید کرد و بر بکری
نکرد و اینها خوشوقت شده بر سیدند که ای علی جناب قربان کلام شما آن چیست یا بپوشش از بدین احوال آن
نفرمای که آن چه خفست فرمود و بر وقت خود معلوم خواهد شد این را گفته باز اندرون نشین بر دو با ملک خلوت فرمود
عرق روزه از طالبید و هم شربت شربت ماه سبزه بوشن و غیره نازنین را حکم نمود خلوت خانه عاشقان خود را به
جمال خورشید کشید و کرامت شش عاشق خود رفتند بازار محبت در بخت جا کرم بود و شفا لوی ابدار سید
میفرخواستند و میخریدند سنان را در شش ملک حقیقت آن شش ملک که عبارت از نور البصر و غیره باشد بیان کرد ملک گفت
ای شهریار من هم از زبان عجم الوافیات شنیده بودم که دختران شش با و شاه که بر کی از آن یاد حقیقت
نایست با یک درین ملک از بای بر سنان را در بغیر طلب کنیم بر یکری معلوم نباشد و اینها بمنبر که کنیزان طلب کنیم باشند
و بلکه تو یکی دیگر که ملک طبقه بستم باشد و در حباله لعل آن سنان را در و نیز چرا که دوزن او را در طلسم هم نصیب شود و دوزن
و طلب کنند صغی از آن دوزن کی تو خواهی بود و نیز گفته مرا به خدمت عالی رابع جمعیت شش فرستاد من این سخن را تمام

پنهان داشتیم امروز که آن شهریار از آن شش نازنین خبر دادیم عرض کردم شما را فرمود که هر کدام از آن شش
 نازنین خواهر یکی از این شش جوان است چنانکه او هم افزود خواهر محمود است و خوشن با خواهر ارقم و روح شش خواهر حسن
 و شارق و جهان افزود خواهر خسترت است و کلفام خواهر لبت است و نواز خواهر بریحان خواه است از این میان بعضی ظاهر
 حقیقه اند و بعضی نیستند بلکه خوشوقت است و گفت ای شهریار بس درین صورت عجب خورجی و طرفه خوشوقتی عنداللا تعالی
 بخوابان و برادران خواهر است الفقه شما را تمام شیب بعصبت طابری است و در دیگر را و در بیرون رفتن و است
 که شطرم مبارک رسیده و انشور که آن شش با سکه و کمال و غیره کرده بود و شما را خبر داد که اینها میخواستند این سخنان را
 انگیزه بریزد و این دلاور را با دام کار و نه محمود و شش و غیره نیز حاضر بودند گفتند ای شهریار اینها نیز خدمت ایشان است
 و دریم فتح و نصرت بر دست خداست چه او که بر بیضیان فضل کند کای از عهده کوی بر آید البته میدان سکه و غیره خواهیم رفت
 شما را فرمود ای محمود ای راقم دای فلان شما را باطل و طبع منبر هر چه رای من بران اقتضا کند عمل خواهیم آورد شما
 خاموشان نشید و درین امور فعلی نداشتید باشد بعد از آن در خلوت از شطرم پرسید که ای عیار تو این برادران
 بآن دیوان چگونه می یابا عرض کرد که ای شهریار نسبت آجوبانیست احتمال دارد که در جنگ شمشیر بعضی از اینها کارهای شتر
 ستاید و دلاور و مقدمه زور که معاذ الله چه نسبت شما را فرمود ای شطرم چه خبر که من این عاشقان را طلب نرسیده رانجان
 و دوست دیوان گشتن و هم معذرت رفقای من اند و خویشی با کسانی که در دنیا و عشق آنها سرگردان بودم و از دست شطرم
 گفت قربانت شوم پس چه خواهی کرد و دیوان که نوعی که عرض کردم آنها را بمیدان خواهند طلبید که این که خود نباشد مبارک
 عرض آنها بمیدان روی مبارک است که نام نام وی بر برادران با زبان هم نزد یک سلطان نه نزد یک ماموران شما را
 فرمود ای شطرم این دامنه تعالی شک را من در دوستان خود روانخواهم دانست و فضل الهی را تماشا کن که چه میشود
 شطرم حیران بود که ناگاه یکی از ملازمان ابوالفیاض کاغذی بر دست شما را داده و داد و گفت که ابوالفیاض بنی کی عرض
 کرده و گفته که این مانع را با سنگ است شش فرستاده شما را مطالعه کرده نوشته بود که ای ابوالفیاض مرا که من بزرگ
 عالم عاشقم مثل سکه و غیره بر خواصان خاص او مانند شمشیرم که قیاس من بر رسیده و در قیاسان و رفیقان مرا
 که سابق و رفیق ما بوده اند و اکنون عیار شما آنها را خلاص کرده بوده است پس چنان مقرر کردیم که قیاس با قیاس
 جنگ کند یعنی من آن آدمی طلب کنم و رفیقان من با رفیقان او که قیاس مدیکه اند و هر که ازین برگرد و خود را نام و جهان عالم
 و در شما را فرمود برده با ابوالفیاض بگو که البته چنین باشد جواب بر طبق سوال نوشته فرستاد و شما را فرمود
 آمد و دیوان است ابوالوارث بن ابوالفیاض و غیره امرای که در شهر بودند حاضر شدند محمود و غیره نیز آمدند ناگاه
 آمدند صادق بنی شتر شما را و ابوالوارث را با استقبال و فرستاد و دلاور و شتر شما را مال طلبان
 سلام مرصع و زلف و جواهر و نوشته خانه و فرستاد و غیره شش کاغذ را برداد و بود و شش سواری نامه بود و شش

سبیل بر از اجناس بود و صادق آمد ملازمت کرد اموال طایف بنظر اقدس و آرد و شانه او به رادید و باره سطل
وزر و چوبه محمود و غیره بخشید و امرای دیگر را نیز حصه داد و حصه ابوالفیاض نگاه داشت بعد از آن و هم اخرو و غیره بر شش ملکه را
در خانه داخل کرد و خود پیش آنها رفت با هر یک احوال برادر او را شرح داد و فرمود ما اینو اسم که شمارا از برادران شما
بنیان نکتیم و مضایقه نیست که خواه محمود رو بروی رقم شود و یا خواهر رقم در حضور جمیل و آید و هر یک با دیگر صیغه اخوت بخور
که لذت زندگی و جمعیت بمکنت نکه ما که کنیزان شما را بیم و اختیار اختیار است سنان و و بیرون آمد محمود رقم
و جمیل و خبثت و لیس و یحیی شاه الطلب است که گفت بیایند ما و عدد نمود و نام و چهری شما بنام که سر شما از خوشنوی
از فلک بگذرد و آنها چران بودند و ستانده و دست که نام را گرفته داخل آن خانه شد و هر کدام از آن نازنینان بر عاشره برادر را
سلام کردند چون یکدیگر را ندیده بودند شاخت و چران بودند تا اینکه ستانده احوال را گفت به تصویر نقیصه از در
و نه بانی شاکر گفت نیکه و در تحریر نگذاشته و احرمان با یکدیگر حکم ستانده و صیغه اخوت خوانند و جرت و مشتکی که قرین حال ایشان و ما
وقت شده بود و حال آنکه اندوخته و مالک آنجا بنویسب المقصد و عثمان ستانده و فلک شوکت عالی مکان جمیل برادر
بن محمد بعد از آنکه برادران را با خواهران ملاقات فرمود و فرمان داد که ای محمود ای رقم دای جمیل و غیره اکنون شمارا حکم میکنم که
با معتوقان و خواهران خود در باغ طرب افراشته بعبث مشغول شوید و او پیش و حضرت و صحبت طاهری بسلا منی با چوب
و روز شبست و محو باشد و اما ستانده و الطلم از باغ بر نیاید پاسدار شما صادق سنانی را مقرر کردیم تا با جمعیت خود
و در باغ خود آید و خواهران ستانده و عدوان خود را یعنی برادران و برادران خود را در باغ و در وقت نمود معلوم کنند که شما
بر کدام چگونه محبوب خود را بیم رسانیده و اینها گفتند ای شاه را و دیگر طرف جنگ چمن و برش باشد و افشای مشغول
نخویم که بکمر تبه که چمن کرده بودیم سبزی خود را سیریم طاهر اجناس عالی ازین سخن تغییر یافتند و استانده و شانه او به برایشان
تند و فرمود شما را چه تصور کرد ما یک چنین فمیده و دیگر ما از اهل شماست ایم هر یکی که میکنم شمارا قبول با یکدیگر و این چنان
تا مناسب جکار و در دست شاه هر یکی که فرماید بجان باید گرفت و اینها خاموش شدند و شانه او به استانده و استانده و استانده
و و لیکن اینها آورد و داخل باغ کرد و شاه صادق خنی را پاسداری آن باغ مقرر فرمود و بعد از آن با ابوالفیاض گفته فرستاد
که باین سنان خوبس به گاه خواهد طبل زد ما موجودیم چون بنام باین سنان رسید بمان شب طبل زد و در دیگر
کشید و شانه او به طایفه از شهر بر نیامد ابوالفیاض چران بود که ستانده و شانه او به شایسته و مقادیر حریف که خواهر کرد
تا مثل بهتر شده بود گفت ای وزارت نهادن ستانده و بنک میکنم اما چون صفوف جدال قتال آراسته
ابراسن جنگی که پوستوم از مشق ما سبزه پهن میزد و با محمود و سبزه پهن قویب بود موافق قرار مذکور پیش آمدن
سنان آمده و جازت طلبید این سنان جام با و داد و گفت برادر ما غیر از قویب خود و دیگری را نخواهی طلبید و درین باب
سنان در شت خوابی گفت و غیره اگر بیا و خوابی جنگید بلکه ما حبت خوابی کرد و بر اسن قبول کرده و میدان آمد بعد از

لاف زنی نوره و کای استخوان برستان دای مردودان درگاه ابریس بیت روز جنگ است قیاب من کجاست
 بهر جنگ او دلم اندر هواست بهر قیاب من نیاب بهر جنگ به تا برو قایم با ندام و ننگ به هرگز از ناغای آید برود کرد
 میگفت او دلبر خود را بهر بهر کرد در میدان و آید بهر قیاب به جنگ من او را نخواهد بست به شیب به در حقیقت بهر خود را
 باخته به خویش را بر روی عالم ساخته به القصد ابراس چنگ بود از مضمون بن دلام گفت کجاست محمود سبزه پوشن که بان
 و محوی رقابت دارد امرو را او مرا گشته به را صحبت کند با من او را بگشتم دتم برین دایین خود که با دیگر می بینک بخوام
 کرد درین اثنا سرخاب جنی عیار سیر و گشت ای این شایخ محمود بن جا کجاست او که بکم آقای خود در باغ طرب افزا پیش
 مشغول است حالا من بهر سیر بهر عذر کردم این شایخ آزرده شده به خواست با بوالنبیات گفته فرستد که این چگونه
 قرار می بود که اما که از طرف بان باغ کرد مختصری به خواست و از میان کرد سواری مانند برق نمایان شده بهر اصله راسته
 نقاب بر روی انداخته تا رسید سر راه را به ابراس است ابراس گفت ای اکم نام تو با من چه عداوت دارد که جنگ
 من اندر گیتی و جگانه منکره شتم خورده ام که بهر محمود سبزه پوشن با دیگر می بینک بهین سبب تا حال ترا هم فرصت دارم والا
 چه وجود داشتی اول مرتبه یک لقمه می کردم آن جوان نقاب را گفت ای حرام زاده منم میوه حریف تو حمل میار و یو گفت من محمود
 می ست نامم اگر تو محمودی چرا نقاب دارسته و آدمی گفت ای کافر آقای من ستانده و ملک کشم از جنگ تو منع کرد
 و باغ طرب افزا بازداشته خود بهر بهشت مشغول است لیکن او میدان داری و از من او را غافل کرده بهر تیرازی
 بجنگ تو آمده ایم تا قوی کافر طعمه بر من نری ابراس گفت قدر قامت تو که محمودی مانند آواز نیز مثل دوست لیکن
 در صورت تو شب دارم القاب برداری و ترا به نیم البته که می بینم محمود تو محمود را خوب می شناسی که جانی شناسم
 آخره او را از زمین مانند کرد برداشته ام محمود وقت غفلت بود گفت خوب حالا که غفلت نیست نقاب بردار و حمل
 بیار بوالنبیات و مردم لشکر جران بودند که این کل تانده را کجاست گفته است اما آن جوان برق جولان نقاب بیخ برداشت
 ابراس و سرخاب تمام لشکر و در نزد محمود سبزه پوشن بوالنبیات ریش را افشاده در لی سر زمین داشت و حرکت
 تعجب دارم در اینک ظاهر این جوان سرا با محمود مینماید اما این اوضاع جزات اصلا نمی داند لیکن این سخن را دیگر می شنید
 القصد چون نکل ابراس به قیاس بر جمال محمود سبزه پوشن افتاد از غوغای شروع برقص کرده فریاد زد که ای شاه
 دیوان بیت خشم به خواه از خضای فلک به محب صیل اجم افتاد به جنگ محمود سبزه پوشن بجنگ من آمد و بجنگ
 من گرفتار آمد محمود عبده صفات ابراس بن صد شایسته مضمون این بیت مقرر نم شد بیت محمود لای قیاب محمود
 محمودی تو در آخر الام دانا این شایخ فریاد زد که محمود چرا غم زرم کند که از سل سلاطین هست و در عالم غیرت ماست
 بین معذرت در چشم معشوقه بخور محمود ازین سخن خندان شد و گفت این شایخ با وجود دیو بودن مردم از دوار
 خوشبختانه قصه مختصر بجنگ پوسته ازل در حمله کردن دست تواضع پیش به دیگر کرد و یعنی او گفت تو حمل اول میار

دیگری گفت نه اول تو حمله بیا و آخر به دیو مقررت دیو گفت ای محمود آخر من بر تو باد که با وجود از بودن خود چنین دلیرانه
 استادی با من داری محمود جوابی نگفت و طلب حمله کرد هر حمله که از او است فلان و از پشت پنهان چو بدست
 و عار او بخورد دیو داشت بر تن محمود نواخت این محمود مرکب دیو نام جوابی داد و بدست حمله داد و زد که هر دو مشت جدا
 شده می افتاد چون جمیع حملات او را در کرد بکشتی نوبت رسید دیو خوشوقت شد که این همان محمود است که امروز
 او را با سانی برداشتم اگر چه امروز حملات مرا در کرد و طرفه اینکه یحیی رو کرد که چو بسحر از جای بهم رسانده با چو بکشت
 خوب اکنون که نوبت برود وقت رسید چنانکه بر زمین زخم که به او تو تیا کرد و برای معشوقه القصد هر دو بکشتی
 مشغول شدند دست سنان را بهم میرکت خبر که با او بود بهم جای دیو میرسد تا اینکه او را بعد از دو باس برداشته
 بر زمین زده سنا خبای او را مانند سناخ کاو گرفته بر هم چسبده سر او را از بدن برگرداند و از جنبیان بر دوش کشید
 آسین سناخ از جبروت مهوت سنا گفت تعجب بر ندان که بر او در باس حجاب منبک چو که بیان را جان زد و دما
 بر سر کرد اما آن محمود باس را کشته از طرئی که آمده بود و بر رفت آسین سناخ یا منعم بود و طبل بازگشت زرقوت
 منبک حجاب گفت ای سنا دیوان افرا تا نام من طبل منبک زنده فرود اول قریب خود را بکشم بعد از آن بقابل
 بر او خود پروازم چنان کرد و لیکن این طرف جرت ای افیای نیز فر طرف شد باین طریق که نظم عیار او را از سر کار
 خرد و آن این بود که سنا بر او طر کشتم آب جام بر سر ریخته بصورت محمود شده آمده دیو را گفت و بر رفت و ازین
 راز جمعی از خاصان خاص واقف بودند و بر اصدی معلوم نبود القصد روز دیگر که صفوف قتال را استیکر بافت حجاب
 جنگو بمیدان آمد قریب خود را طلبید است اندر سنا بر دوش بر سر رزم بود و پیش شد و نقاب انداخته از میان طرف
 پدید آمده نمره از جگر بر کشید مقابل دیو که در حجاب گفت تو کیستی گفت ملک الموت جان تو هم که تو میخواهی با او
 رقابت کنی گفت تو مختصر جنگ بویستند و آخر شاه را و در جنگها او را نیز زد و کرد و بشمشیر برقی افکن که ازین طلسم بدست آورد
 بود او را غلظ کرد و بر رفت در اینجا نیز جهت نقاب از میان کردن و آخر صورت خود نمودن به بدست و زو قیاس
 با بر کرد و بدست سنا بیا و آن و آنرا کوی یکی را صد کوی را یکی کوی یکی را صد کوی را یکی کوی یکی را صد کوی را یکی کوی
 یکی از دلاوران خود شده قریب و میکشت و ازین راز حجاب که از خود تا بهر شش بود و او شش روز پنجم
 فرستاد و گفتگوی هر جنگ با دیو قصه خوان جدا جدا بطریق که مذکور شد و او گفت القصد چون آن شش را بهار
 بهنم بویستند این سناخ آد سر و بر کشید و کریان را و رانم ایشان چاک کرد و گفت با بان چه میدانستم که
 این برادران ضعیف نما چنین جنگ خواهند کرد و دیوان با من قوت و قامت را از با خواهند و آورد جای تعجب است این
 کربلای تعالی البیست خوب با ایشان بی تعالی با من که نیست خدا من خود بمیدان میروم و آن آدمی را هم بهینم تا
 از جنگ کسی که آخر باو بایر جنگید خود را کنار دهم اما این حرا را و سوای آن شش دیو مذکور دیوان دیگر نیز دارد و در جرات

و جلادت بکمان خود زیاده بران شش و پانزده ساعی اینها لمسوق منار کردن و کلمه منار کردن و امثال آن است
 لاف باز و نه و جنگ است برادر را تکمل نمود و از پنجانب شناخته نامدار بعد از آن به شش قیاب رفتای خود را بقتل
 رسانید و خود رفتای خود را طلبید و شش احوال بیان کرد و شش جوان بر نردان بان و دوازده مازنین که در هم افروز
 و ماه سینه پوش و خوشنما زو نامید و روح شش و روح افراد و غیره با شش و پنج کمان بای شش بار را پسیدند
 و سه سه بار بتصرف شش حیرتی تمام در احوال آن بلند اقبال داشتند و شناخته روزه و دیگر محمود و هر قم و جیل و خسته سخت
 و لیست بن ترکان و ریحان شاه و ابوالوارث جنی و شاه صادق جنی از شش سیر و ن آمد بارگاه آصفی ازین طلسم بخت
 شناخته آمد و بود که شش مستون و چهار صحنه و نیم تخت و کرسی داشت و آورده بر پا کرد و شناخته خود به دولت
 و اقبال و اخلان بارگاه ملک حلال شد و فرمایان شش رسیده و شش بخت را بیکبارگی است که شناخته و نه ستاد و گفت
 که برو و احوال آن آدمی را معلوم کرده بخت من بیان کن و تحفه های را که از طلب هست آورده نیز معلوم نمای سرخاب شکر
 نظر اثر آمد بصورت مبدل و اخل بارگاه است شناخته و عالی قدر را وید که بخت آصفی با استقلال تمام و میر دست لاکلام نمند
 ماه تمام ششسته ابوالفیاض بر ضعیفی وزارت مانند مستوری قرار گرفته بود و دیگر شادان و سرور و ان و پهلوانان نامداران
 مانند شاه صادق جنی و محمود و سینه پوش و ریحان شاه و اقبال و ابوالوارث و شش کمال و بود و شش و سینه و مهر و شش
 و اخرو شش و غیره بر نیم تختها و ضعیفی ناموافق مراتب قرار داشت و چون این بارگاه یا غفلت و شوکت بنظر میفر
 و از آنرا وید که بود که از رعیت و حیرت آب شود و رعیت بمیوه شش بن شش رمت و احوال شناخته و عالی قدر را
 آنچه دیده بود بیان نمود و گفت بارگاه آصفی با سبب ادم بر نردان شش صاعقه که دارد و دیگر طلا آلات و مرصع آلات
 و جواهر و خزانهای است مار با بخت هزار ساله مرصع نگار و دست ان شناخته و عالی قدر طلسم افتاد و شکستی است
 که او را نانی سلیمان و آصف توان گفت و انار شجاعت و شوکت مانند سن و مجال از رعیت عالی نورانی ان ملک
 جلال سر با اقبال روشن و بود و است این شش گفت ای سرخاب تو برو و از طرف من بنام کن که تو لوح داری و من
 زور دارم به تهنیت که آنچه از طلب هست آوردی را بمناسف کنی و نصف طلا و وجه حق لوح خود برداری و نصف دار و وجه حق
 زور بمن سپاری و ملکه عالم را نیز بمن و اناری که من عاقل و یم و باقی را با نصف اموال برداشته به هر جانب که میخوا
 برو که من متعرض احوال تو نخواهم شد و اگر چنین کنی مرا که دست زور بالاست تمام مال را از تو گرفته ترا بر دسپای بی بنامم
 و ام و ام را از تو سبب کرده می ستانم میت مفت آنچه حق است کردم پیام و تو دانی و اگر بعد ازین باسلام و
 ای آدمی مرا با سبب این شش بیکو بندرت به من از تو بخوا که در مجلس تو از هر سس سابق منم مثل انبا خدا برست
 و دوم و اکنون شش انبا بلیس منتقل خود مرا سوی خود کشیده و قلمه بلیس برسته نیز بلیک بالاکه شست
 و ان ماه مندرج ساخته برست سرخاب و او گفت بنام ربانی جبار این ماه را بنبر سرخاب نامان علیه السلام

و گزناوسه ناکوش میر سید به دو شکر جبران بود که ناکاه آن کرد شکاف یافت و قریب سی هزار سوار سی علم
 پیشاپیش از آخته می آیند و از عقب ایشان مردی سیصدی بر مرکب سوار شد و عقب او تخت روانی است
 کشیده می آورند و قریب سی هزار شتر و شتر بر احوال بود که آن را نیز آورده است و در آن مرد و هر طرف
 خیمه زد و همه سبب آن شتران فرود آورد و خود با شکر یک طرف صفت به تماشای استاده شد و نیکو نشسته بود که از
 مابین مشرق و جنوب گردنفته یک نه خاست بوی خوش و آواز طبل و تاراهه و هم داشت چهل طبل و چهل
 هزار سوار نمودار است و جهان دستور و سپهری بر مرکب نشست خالی رای آورد و چهل هزار شتر اسباب بود و هم خیمه زد
 اسباب فرود آورد و خود صفت کشید به تماشای استاده و نیکو نشسته بود که از مابین مشرق و شمال کردی و دیگر سفید
 رنگ خوشبو بر خاست که با غرغشتان بود و دستور به هزار سوار از عقب مرد سپهری تخت خالی می آورد و در آنجا هزار شتر
 اسباب بود دستور فرود آمد و صفت کشید که در یک طرف مغرب نه خاست و در مطلق بود بوی خوش داشت
 چون شکافته شد شصت هزار سوار و شصت هزار شتر اسباب دستور فرود آورد و خود صفت کشید که در یک
 از مابین مغرب و جنوب نه خاست سنج رنگ شنبو بود و مفتا و هزار سوار اسباب بود دستور صفت کشید که در یک
 صدی رنگ از مابین غرب و شمال شنبو بر خاست شتاب و هزار سوار اسباب اسباب تقدیر است که
 باین اسباب که نیکو شتران شش جهت رسید به شش طرف مرد و شکر بر او بر فرود آمد و اسباب کشید
 تمام روز آن شلخ را ورین تماشاکند شفت این سبب بمیدان نیامد طبل باز گشت زود برگشت اما با آواز بلند گفت
 ای آدمی امروز که یار رسیدن این شکر که معلوم نیست حامیان گشتند و سنان که ترمیمات و ادعوب
 امشب و یکرم طعام و شراب بخور و داد انم که بر روز کار تو به باز کرد و القصه هر یک از این هشت شکر با آگاه نورفت
 اما شتاب کرده جبران بود که ایا اینها کی گشتند و از کجا آمده اند و سبب آمدن ایشان چه باشد با او دست و دشمن مانده
 کردی از شکر هر یک بلند شده بود که تا حال چنین رنگ بر یک هیچ شکر کردی و دیدن شفت با شطرم گفت که اگر توانی
 خری از این شکر تا یار شطرم رفت و آخر شب نزد شاهزاده آمد عرض کرد که ای شهیار من پنج شکر از پنج شکر
 بفرم عباری گرفته بودم چون احوال صاحب شکر از اینها پرسیدم گفتند ما را حکم نیست که بگوئیم و در دست زرافه
 ما بخودت شاهزاده طلب گشتا و احوال خود را خود بخود بگوئیم ما را حکم نیست که بگوئیم و ما که هرگز نخواهیم گفت بخواب
 بکشت بخوابی از او کن ای شهیار عالم چون سلطان بود و من اینها را گفتم ابو الغیاث متبسمی کرده عرض کرد
 ای شاهزاده عالم بعد از سه روز اگر اینها بخودت رسیدن احوال ایشان را بر سبیل تفصیل عرض خواهم کرد شاهزاده
 دانست که شایسته درین خواب بود لیکن زحوا ای ابو الغیاث بعضی ازین مردم چنان بنظر سبزه که با من ایشان را
 جانی دیده ام محمود سبزه پوش گفت اینها را در عالم فی الواقع بنظر من غلام نیز یعنی آشنا آمدند ابو الغیاث گفت

دو هفته هزار

بهمه حال جلدی چیست هر چه هست ظاهر خواهد شد اما ازین جانب بنی شایع نا لجا چون از شتر سببیت شد دیوان گفتند
 که امروز این شش شکر عجب نمودی که در معلوم نیست بچه کار آمده اند بعضی از دیوان خوش آمدی گفتند این شاه دیوان
 ما را چنین بخاطر میرسد که ابلیس این شکر را بدو فروخته باشد چرا که از شکر تو دیوان بسیار کشته شده اند این
 شایع گفت ای دیوان شما است میگویند البته که چنین است و این شمس افغانی که کرد شکران چنین زکات بکشد چنین
 خوشبو باشد بخر قلع بلیست و بعد من که بنده امیر آتش اندر وقت خود ظاهر خواهند شد دیوان شکر این شایع این سخن را
 شنید همین بقدر را داشتند اما آن شب در هر دو لشکر مخصوصیت طبل جنگ بنام آبن شایع و شناخته شده نواخته
 بود در روز دیگر که خبر و خادهاست از جنگ دیوان آدمی سزده بچه فلک بر آورد و در دو لشکر مقابل یکدیگر صف کشیدند
 آبن شایع که مثل او دیوی در زور و قوت و طول قامت و جرأت و عسارت در تمام قاف نبود بمیدان آمد و انقدر لاف زد
 که تمام میدان آزاد از او پر شد بعد از آن شناخته شده را بنام از شکر اسلام طلب داشت آن شمس را عالی مقدار از مرکب
 آدمی بر برد فرو داده تنگ او را خاطر خواگشیده سوار شده روان کرد به بیت زهر سو بر آورد غویو بد سلیمان روان
 به تیغ و دیو به تمام ستان و بهلوانان و جلومر کشته شده یا افتادند و آن شمسوار هر یک را بطرفی مرض کرد و ایندی خود بمیدان
 آورد و نغمه از جگر بر کشید که تمام میدان از او از نغمه او بلرزده و آرد و لشکر یان آواز دیو را در پیش آن فراموش کردند و
 دیو نیز حیران بلندی آواز آن از جنبه کردید و گفت ای آدمی باین قامت طرفه آواز بلندی داری شناخته شده خود این بلندی
 بسبب بلندی اقبال است لیکن ای دیو ترا اکنون سپت میکنم و الا مسلمان شودی و بنفید و گفت ای آدمی مرتبا
 مسلمان بودم چنانکه از قیام بنما نخواست و این را بخور و این حلال است و این حرام بسیار تنگ آدم و آخر ابلیس را بطرف
 خود کشید چنانکه بسبب ابلیس پرستی خود را از نام مندرج کرده بودم و ای آدمی تو عبت بچنگ من زحمت میکشی
 چرا که ابلیس من وعده کرده که کسی بر تو غالب نخواهد گشت و این شش شکر بکلم ابلیس بمردن آمده اند شناخته شده
 بنفید و گفت ای حرام را در زبان بر بند و بازو بکشتا خطی را زداری که از تو باین مرتبه من میسر بود و غای آن فخر الحود
 یعنی ابلیس بخوردی دیو گفت ای آدمی تو بر اسب پر بردا ستاده دمن بر زمین هنوز قامت تو بکلم من نمیرسد
 حمله را بخواهی کرد و در مان دولت خواهم مانع اولی آنکه اول تو حمله کنی شناخته شده فرمود ای نخود من و از عقل دور مسلمانان دست
 پیش من بچرب داد و انداخته از مبارزه بسیار دیو را شمشیر را علم کرد و بر پشت شکر که ما شناسیدیم نزد مسلمانان
 نعمت شناخته شده را از حق تعالی طلبید شکران دیو بای بای کویان ان دارا شمشیر را بر سر شناخته شده و الا نترسند
 آورد آن شمس را که ز دیو سزده از شکر که چنانچه چندی بدست آورده و پودنه که کردی بر کوی خود و شعله بای آتش
 با آسمان رسید و بر جاست که شناخته شده در ان چنان شد و دیو سزده ملان زنی کرد شناخته شده از میان کرد سلامت
 بیرون حبه نغمه از جگر بر کشید و دیو شناخته شده را سلامت دید و انگشت حیرت بدندان کردید گفت ای آدمی اگر من این را

برکوه منبر و سبب میگردم توجه بلای که از زیر حرمین سلامت بر او ظاهر شود و در باطن ابلیس هست با شکی که از طاعت او تمام مرد میسر شده شناخته فرمود و بر لعنت ابلیس و بر ستند او باد و دو غصه است این مرتبه جنان و از شمع بقوت زد که دارد و هم شکست و شناخته میگردم اسم اعظم که حکم لوح میخواند و سبب بر سبب و یو چو بدست آید داشت که هر دو و هم آن حرام زاده بود بدست گرفته گفت ای آدمی اینرا بگیر که اصل تو ابلیس باین چو بدست مغر کرده شناخته او را نیز بر همان کرد و کرد و کرد و یو سبب بدست گرفته گفت ای حرام زاده یک ضرب از دست من هم بگیر و یو حرام زاده شناختی داشت که از وسط سوار رست و نیک است حکم لعینه حکم آن دارد و کرد و شناخته او را بر شناخت خود گرفته و کرد و آخر بعد از رجولات از هر یک که بیان هم پسندید و بتلاش مشغول شد و حکم لوح جنان بود که شناخته او را در تلاش کشی شناختی شناخت از سبب آن شناخت بر کینه القصد آن و یو باین صلابت و این آدمی باین قاست تلاش کشی مشغول شد و شناخت و ز فکر رفتن شناخت او بود و یو شناخت خود را محافظت میکرد و نمی گذاشت که شناخته او را با تعریف و آورد اما دست بدست از زاده میگردم اسم اعظم هر گاه میخواست بگردن و یو میر سید طرفه جنگ کشی در میان بود که برگردیده و ملک سیر مثل آن جنگ مانده افتاب نماز و یو خواست دست بردار و شناخته او را راضی نشد و سرقی عمل آورد و شب با بر دشمنی شعلها روز کرد و باز تلاش مشغول شد و نوکای جنگ زور و نوکای جنگ میگردم و یو شکم سیر چند فیصل و چند رک و امثال آن خورد و یو جنگ میگردم و کرد و یو شناخته او را سبب قدم عقبه پیدا ایند شناخته او را سی قدم میدو ایند نوکای سخن و و روز و شب در میان شناخته او و یو جنگ کشی بود و سوار روز سوم شناخته او چو او تمام گردن او را خم داد و اسم اعظم خواند و شناخت او را تعریف و آورد و یو فریاد غیبی برآورد و گفت ای آدمی شناخت مرا بگردان که در جنگ این حرکت صحیح نیست شناخته او را غیبه بد و گفت ای حرام زاده راست میگوئی حرکتی که به آن شناخت نجس تو گفته خواهی بدست صحیح است و یو گفت جکی یکی ای آدمی شناخت مرا بگردان که من از پنجمین شنیده ام که گفته شناخت تو آخر شنیده تو باشد شناخته او را فرمود ای مرد و پس نهم داده دارم که پنجمین را راست گوید بر اقامت و یو چون دید که آدمی بدست شناخت او بر نمیدارد و بجای زور و آرد که خود را خلاص کند و شناخته او را زور میگردم و غلظ را بر کند و یو در آن حالت ابلیس را دست نام میداد و بعد و سبب و جناب بزرگان را نیز ناسزا میگفت اما شناخته او را زور و زور و غلظت و حلال یاد کرده و یا حیدر صفدر گفته قوت کرد که شناخت آن کافر بر کند و بدور از خشت شطرنج آن را برداشت و یو سبب سیم نه در روی بگردان و منظره فرمود و یو آن با حرمین خود بر سر شناخته او نشاند و ابوالفیات نیز حکم کرد و آن شش شش که نیز مانع و تیر و محمود و شمشیر بر دیوان آن شناخت نداشت و یو آن شناخت با بستان میگفت که شمار ابلیس بعد از این شناخت فرستاده بود و شما با ملک جنگ میکنید اینها بر ابلیس لغت کنان جنگ میگردم از این شناخت ناچار و یو حکم که آن حرام زاده قدی از مردم سبب کرده

ندین بود و زینبیه بر آرد و
و بر او این بهشت شکر بود که
نماش میکردند الغصه چندان
کرمی با زار جنگ

خود داشت آن را بر رخ خود گذاشته بادیوان مخصوص خود گفت که اکنون بودن من در اینجا صورت ندارد دیگر نریم
 و خود را در طلسمت میرسانم اگر چه میدانم که این آدمی در انجام آخر میرسد و آن طلسمت نیز می شکند لیکن تا آن وقت که
 گویم و شنویم بالفعل جان غیر نیست دیوان بخواهد گفت که این شاه دیوان اگر چه صدر عظیم تو رسید لیکن خمال دارد
 که در آن طلسمت پوسته نکره با آن متعلق بود و بفتح تو شود و آن آدمی از دست تو گشته نبود و این شایع گفت بی مینماید
 و از بیم که نزد بیس و آن مقام بمن برسد القصدان حرام داده شایع را بر باد و او را طلسم بشان که او را طلسمت نیز گویند
 در وقت تا القصد او باز بر دازیم اینجا نیست شایع را باندک وقتی است که این شایع را نیز بر دزد کرده اکثری قتل رسیده
 و قلیلی ضایع است و در وقت متفرق گشته و وی این دیوان بیست سرحداری مانند وی باد شایان بود
 اسباب خیمه و خراگاه و بدست شایع را در وقت و لغت و صحبت کرد و داخل بارگاه آمدی شد بادستان و در آن وقت
 و در فرقه می آمدند مبارک با و فتح میدادند و کوه خراس مبارک است و در طبع هر چه مطالعه نمود و این قتل این شایع و مال
 خود سوال کرد و نوشته یافت که این شایع را در این شایع و طلسمت که بخت و اجل او در همین شایع است که تو انرا با یک
 نیزه دست از این شایع تیار کرده با خود نگاهداری بعد شکست طلسمت این شایع از دست تو قتل خواهد رسید لیکن
 بالفعل چند روز با ملک عالم و آئینش و عشرت بد با او عقد کن و در فضای خود را نیز بمحصول مقاصد مفتخر گردان و هر کدام را بطن
 او مخلص کن شایع را در خوشوقت و طبع را بوسیده و بقتل گذاشت اما در مقدمه این شایع شکر جران بود و کی از
 در بارگاه آمد و عرض کرد که ای شایع آدم فوجی که با کرد سبزه و نشان سبزه رسیده بود بر در بارگاه حاضر است ظاهر
 عرضی دارد و شایع را در فرمود بیا چون پیکر سبزه و نشان و آمد و عادت شایع را بعنوان شایعته تقدیم رسانید
 عرض کرد که ای شایع را اقامی ما بنگی گفته و شایع ملازم است شایع را در فرمود که بیا یک ما هم شایع آویم بهین سبزه
 ملازمان شایع پویش و سفید پوشان و دو پوشان و سبز پوشان و صندلی پوشان رسیده عرض کرد و همه
 اجازت یافتند بعد از ساعتی به شایع مدد به یک سرور به فوجی از افواج مذکور بودند رسیده و داخل بارگاه شدند و کلام
 از آن شایع کس سلام و دعا را بجمع کرد و خدمت سلاطین و وی الاقتدار بجای آورد و تقدیم رسانیدند شایع را
 عالی قدر همه را موافق مراد بفرست کرد و در منزل بیا برای صلوات الشیخ بیکر نی فرمود و اکنون که شایع را در خوب نگاه کرد
 صورت اکثری بنظر مبارک شایع را در جران شده احوال پرسید و فرمود ای سواران من شما را جای دیدم ام به شایع
 کس گفت که ای شایع را در بجهت رسیده ام به سبزه پوشان گفت ای زبده بنی آدم و ای شایع را در عظیم و مکرم
 و ای شکند طلسمت و جام و خیم علام و در بر لبت اول است که در آنجا که سمع این نام دارد و باعث رسیدن غلام باین مقام
 این است که غلام غلامت سایل الناس را از طلا و ثمن بود و چون ملک و شایع را در و در آن جا داخل شد و غلام معلوم کرد که ملک
 و طلسمت سوار رفت و شایع را در توبه و غیر طبقه و ویم کرد و لیکن حکم داشتیم که بیکری را از طلا و طلسمت مطلع سازم بعد از آن حکم

ص
 میگردند و شایع را در شایع را در
 و او را سبزه و شایع را در
 شب روز و در شایع را در

باینان طلسم محمود را بدست آوردیم و چون او نیز بعد از داخل جادو شد غلام معلوم کرد که آن ستاره و طلسم را شش ماه پیش
 مسخر کرده و داخل طبقه هفتم شده و در آن فتح طلسم کلی قریب سه ازان باز بهر غلام موافق قاعده طلسم هر شب شش بار خرب
 خور تا به پسران جادو می رسیدیم تا اینکه شب آتان جادو آمد که ای فلان طلسم زیبا سو او آن شهریار آدمی را فتح
 کرده و ملک او را فروز و یکم ملازم است او رسید اکنون ترا باید که امتعه اقامت این طبقه را که مال کشت است به هشتان بار کرده
 متوجه فلان سمت شو که ملک زیبا سو او خواهی رسید و ملازمت ستاره و تو میسر خواهد آمد و وقت رفتن شش بار
 سحر رنگ مانند رنگار و امثال آن سوده همراه بردار و یکم شستی ازان به دست ببر که ام شکر می ده که بر الکنده کند و دی
 سحر رنگ ازان حاصل خواهد شد و غیر داخل آن بکن تا معطر کرد و زیر آن که این علامت است که منو بایان قمر است که رنگ سبز
 و از دای شهریار عالی قدر غلام موافق خود ابل آور و تا به نصف ملازمت عا فایز کرد و بعد ازان بهر شش پوش بر پشت
 و بعد از او عا و تا به بعض رسایند که ای شهریار غلام وزیر طبقه دوم است که دار الملک است بنده را جیل با ششون شهریار عالی
 ملک خوش ناز از انقید رنگیان نجات داده و ملک نزد کتشف آورد و آخر بعد عقد بطریقیک شهریار میدانند با ملک در و
 از و یافت غلام که او وقت اسرار طلسم بود رقم را بدست آورد و چون او نیز با برید غلام موافق ضابطه طلسم
 که معلوم داشتیم از شش جبار شنبه و مقای که از وای طلسم بخود کرده بود میرفت چون طلسم به سو او را شهریار
 شکست از و با مغفوت شد و از واری ازان تمام آمد که ای فلان شکر و خزان و جنب طلسم برداشتند از فلان سمت
 متوجه خدمت ملک کشتن بنو که فلان روز بخیر است از خواهی رسید و لا جورد و شش امثال آن سوده قدری خوشبوی
 در آن آمخته روز رسیدن بان مقام میا خواهی و او تا نزدیک که در شش علامت عطا خواهد شد و ای شهریار چنین
 کردم تا بخیر است رسیدم بعد ازان بهر ضابطه شش که وزیر طبقه سوم بود و در دفع نام داشت ملازمت کرد و احوال
 چنین گفت که بعد از غایت بن شهریار و ملک روح شش چون ستاره و جیل بن طلاله نیز غایت بن موافق قاعده
 روز جمعه صبح در باغ میرفتیم و کوشش بر آوازی بودم تا بعد از فتح طلسم زیبا سو او ازان دریا جادو آمد که ای مرغ نال
 ملک کشتن را گرفته از فلان سمت روانه شو فلان روز بخیر است از خواهی رسید و جیل ملک نیز در حیات اند و در خدمت آن
 شهریار حمید مقامات اندای شهریار بنان کردم تا بخیر است رسیدم بعد ازان وزیر طبقه چهارم احوال را بیان کرد و شهریار
 چون ملک شارق جهان افروز با شهریار ازان قهر رفت غایت بن غلام معلوم داشت که چه شست قهر نیز رسیده
 بود من هر روز یکشنبه صبح در پای قصر میرفتم منتظر شکست طلسم سو او بودم تا اینکه خسته خست بن غایت بن دانستم که اکنون
 آوان آن قریب رسید بعد از چند روز و یکم در و از قصر داشت و آوازی ازان قهر آمد که ای فلان اکنون وقت آن
 که بخیر است ستاره و طلسم کشتن بردی و مال و دار و دین قهر است با و تسلیم نمای ملک شارق جهان و خسته خست نیز در فلان
 من روان شدم تا بخیر است رسیدم و خبری چند سایه بیا و دادم که رنگ کرد و ازان رو شد و علامت طبقه چهارم که

که متعلق بافتناست از آن ظاهر شد بعد از آن وزیر طبقه پنجم آمده عرض کرد که غلام از طبقه پنجم است و حقیقت اینست که چون شاهزاده از باغ قلعه عقیقه معملکه غایب شد و در پیش منجم با من ملاقات کرده تمام احوال مستقبل را نقل کرد و احوال بن ترکان و غایب بن او نیز بیان کرد و در فلان تاریخ با ترک بن ترکان ملاقات کرده فرمود که اکنون وزیر خود را بفرست تا مال طاکش را از عقیقه باز کرده بخیرست او بروای شهر یا غلام تاریخ مذکور روانه شد تا امر وزیر بخیرست برابر سعادت رسیدیم عقیقه ترک بن ترکان نیز با خود داشت از نظر افور کذا ایند شاهزاده به مضمون آن مطلع گردید نوشته بود که غلام نیز متعاقب ملازمت میرسد بعد از آن وزیر طبقه ششم که وزیر ملکه روشن نظر پری باشد با عقیقه ملکه مذکور ملازمت نمود و احوال را چنین ظاهر کرد که بعد از غایب شدن ملکه دست شاهزاده از قصر عالی بنا ملکه روشن نظر احوالی که بهر ساینده نصیب هیچ کافز مباد تا اینکه رفته رفته چشم او تاریکی بهر ساینده بدین واقعیت شاهزاده در میان شاه و غایب بن او از روضه شمع بن اتفاق افتاد و در همان شبها شیخ الجن خواب ملکه آمد و در از حیات دختر و بچان شاهزاده و فرمود که وزیر خود را با مال طاکش که در قصر عالی نیست از فلان راه بخیرست او مرسل نمای و خود نیز منتظر باش که او ترا خواهد طلبید و کتای او با ملکه عالم حاضر خواهی شد آن بود که در تاریخ مذکور روانه شد و سعادت ملازمت حاصل کرد و عقیقه ملکه روشن نظر نیز حاضرست شاهزاده از شنیدن این احوال حیران شد و در مقدمه احوال طلبچشم فرمود و هر کدام را از بن شش وزیر شش طلبید همه باینها فرمود و اینها از سر نو قدیموسن بجا آوردند محمودان پنج شاهزاده دیگر را و رای ایشان ملازمت کردند و اینها دست آنها را بوسیله طرفه خوشنوقتی در دست گرفتند آنرا اتفاق افتاد که در تیر بر بگذر فضا را اسباب بوال شش طبقه که بن شاهزاده سپرده بودند بنشین شاهزاده بود و وافق سیاه اموال را تسلیم آن شاهزاده و احاطه بنش کرد و ندان شهریار بهر احوال ابوالغیاث منجم که بعد از آن وزیر ترک بن ترکان و وزیر ملکه روشن نظر را مرض کرد و اینکه رفته ترک و ملکه را بیمار اند اینها مرض شده دست اندالگاه شاهزاده داخل شهر شد و پیش ملکه عالم دشت آن ملکه خوابان مشتاق قدوم شاهزاده بودند و او را زده با ملکه و هم اخذ و خوش ناز و روح بخش و شاقه باریه و کلام و ظاهر و ماه شهر پوسن و غیره استقبال نمود و جوامع مشارف آن شهر با کسان او را و ابوان شاه نشین بر بخت نشاندند و شمع به ترانه مبارکباد کردند شاهزاده ماه شهر پوسن و غیره را پیش عاقبت فرستاد بعد از سه روز بیرون آمده از ابوالغیاث پرسید که حالا مصلحت چیست ابوالغیاث عرض کرد که اکنون چه مصلحتی در کار است ملکه عالم حق و مال شهریار است بهترست که مشورت لوح جوهر رقم باشد او را و تصرف خود را و لیکن بجای اولاد است شاید لوح بعت و حکم کند شاهزاده و لوح نظر کرد و نوشته یافت که ای شهریار این ملکه نیز از اولاد است باید که او را بعت شرعی و تصرف خود را و این زن چهارم شهریار است که در بن طاکش شاهزاده سپید شهریار خرمست و ابوالغیاث حکم کرد تا شهر را نوعی آراسته کند چنانکه باید و شاید و مرتب آرایش بالاتر از آن در تصور نیاید و حکم کرد که اولاد محمود رقم

با دختر خود ملاقات کرد و ریحان شاد و نیر
 چون از کتختی ایستاد نیر فراغت یافتند شروع به تباری کتختی شایند و عاقله ملکه عالم کرد و موضوع
 که هر قدر اسباب کتختی هر یک از آن پیش بریزد و خرج شده بهشت بران و کتختی شایند و در کار بود و
 چهل روز جشن کتختی بود که یکس از مردم شهر و لشکر بآن روز را از شب شب را از روز فرق نکرد و تمام
 روز در هر گوشه و در هر کوچه مجلس رقص و شرب بود و شب در هر کوچه چراغان بود و یکتسم بلا اقامت و آشپز
 زکات بر یک حساب بود این ساز و سامان و طایق خواندن آن بزرگان قصه خوان سخندان است باید که این بهشت
 کتختی را موافق مراتب خوب بخواند و لاحق با هم از سابق او کند و کتختی شایند و راه از به بیان نماید و مالک همین
 سطر التفکر و هم القصد بعد از این که شایند و از روشن چه که ملکه عالم لعل داشت و با و شاه زیبا سواد و سواد جمع
 نازنینان ملسم کند بود که مقصود حاصل نمود و بدست آن شهریار و دیگران نیر مانند خود و رقم و جیل و خست بهشت
 و لیث بن ترکان و ریحان شاد و در سبب مردم طبقه اول و دوم و سوم و چهارم و پنجم و ششم و هفتم و هشتم
 خود را در این طبقه باز بافتند و در آن دم افروز خوش نار و روح بخش و شاد و کفام و نور البصر بار و دیگر برادر و دختران
 خود چشم را روشن کرد و این نیز چهل روز با لعل و عشرت ممد بود بعد از آن شایند و در دین چشم یک لوح جوهر
 رقم آن نازنینان را معرق و در زرای ایشان با و طایف خود با مخص کرد و این تحت سمعانه به نیابت و هم افروز خود
 مقرر شد و سلطنت نیز ناز جیل به رقم عنایت شد و حکومت طبقه سوم شایند و جیل و او ملکت طبقه چهارم به
 تحت کرم فرمود سفارش لیث به ترک بن ترکان نوشت که در حکومت او را نیز شریک کند و روشن نظر خود
 با و شاه طبقه ششم بود و ریحان شاه ملکه عاقله داشت لیکن اینها همه نازنینان خوش ناز و روح بخش و شاد
 و کفام بودند و هم افروز و غوغا معشوقان خود را و خدمت ملکه عالم گذاشت احوال ملسم کند بهشت طبقه را حواله الوافقیات
 کرد و قرار داد که چون من یکم الی ملسم تحت حبشید را شکسته بر تخت
 مقابل حبشید قبایل شکستم به قبول کردند و مخص شد بعد از آن شایند و ملکت قدر بر اسب اوم بریزد و سوار
 شد و اسلحه را بر بدن خود مکل کرد و یکم لوح یک و تنها بجانب مغرب که شربتستان بود روان شد و روان شد
 شایند و عالی قدر سلطان کوچه که سمیع بن احمد بن محمد بن ابیستان و کشتن و یو این شاد و شاد و شاد
 تحت و تاج حبشید را یکم تا و نمان اما و بان حباب لغار و اقلان این نقل غرایب چنین روایت آورده اند که حکم
 لوح جوهر رقم که انرا لوح طلسم خوانند چنین صادر شد که آن شهریار بعد از نماز مغرب و تاریکی شب قطب شمالی را بر دوش
 راست داد و روان شود آن شهریار چنین کرد تمام شب مرکب میریزد چون صبح طلوع شد فوجی دید که از اطفال
 می آید و کتختی نیز تنها بد که بهشت و رعب دارد و کویا عینه بان کند است که تا حال سیر آن کرد یعنی کتختی بهشت طبقه شایند